سلسلۂ مطبوعاتِ شرقیہ ۵

دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستۂ حُسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسیِ پنجاب، پاکستان

(درگذشتۂ ۱۱۴۷ق/۱۷۳۴م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

دانشکدۂ خاورشناسی، دانشگاہ پنجاب

لاہور - پاکستان

سلسلۂ مطبوعاتِ شرقیہ ۵

دیوانِ یکتا خوشابی

(غزلیات، مثنوی گلدستۂ حُسن و مثنوی ہیر و رانجھا)

احمد یار خان یکتا خوشابی

شاعر و ادیب فارسیِ پنجاب، پاکستان

(درگذشتہ ۱۱۴۷ ق ۱۷۳۴ م)

تصحیح و مقدمہ

دکتر محمد سلیم مظہر

دکتر نجم الرشید

دکتر محمد صابر

دانشکدۂ خاورشناسی، دانشگاہ پنجاب

لاہور — پاکستان

یکتا خوشابی ، احمد یار خان
دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات، مثنوی گلدستهٔ حُسن و مثنوی هیر و رانجها)
تصحیح و مقدمه: محمد سلیم مظهر، نجم الرشید، محمد صابر، لاهور، ۱۴۳۱ق/ ۱۳۸۸ش/ ۲۰۱۰م، صفحات ۳۰۱
Dewān-e-Yektā Khoshābi (Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)
۱ـ یکتاخوشابی ، شاعر، ۲ـ سلیم مظهر، محمد، نجم الرشید، صابر، محمد، مصححین ۳ـ شعر فارسی، غزل ها، مثنوی های فارسی

احمد یار خان یکتا خوشابی

دیوانِ یکتا خوشابی (غزلیات ، مثنوی گلدستهٔ حُسن و مثنوی هیر و رانجها)

تصحیح و مقدمه : دکتر محمد سلیم مظهر، دکتر نجم الرشید و دکتر محمد صابر

چاپِ اوّل : ۱۴۳۱ق/ ۱۳۸۸ش / ۲۰۱۰ م

ناشر : دانشکدهٔ خاورشناسی ، دانشگاه پنجاب، لاهور، پاکستان

مدیر تولید : محمد خالد خان ، مدیر چاپخانهٔ دانشگاه پنجاب ، لاهور

طراحی : خلیل احمد سومرو

حروف چینی : پیرزاده طارق محمود نجمی

تیراژ : ۵۰۰ نسخه

بها : ۴۰۰ روپیه / ۸ دُلار

دانشکدهٔ خاورشناسی ، ساختمانِ علّامه اقبال، دانشگاه پنجاب، لاهور ـ پاکستان
Email: dean.ol@pu.edu.pk
Ph: 0092-42-99210837
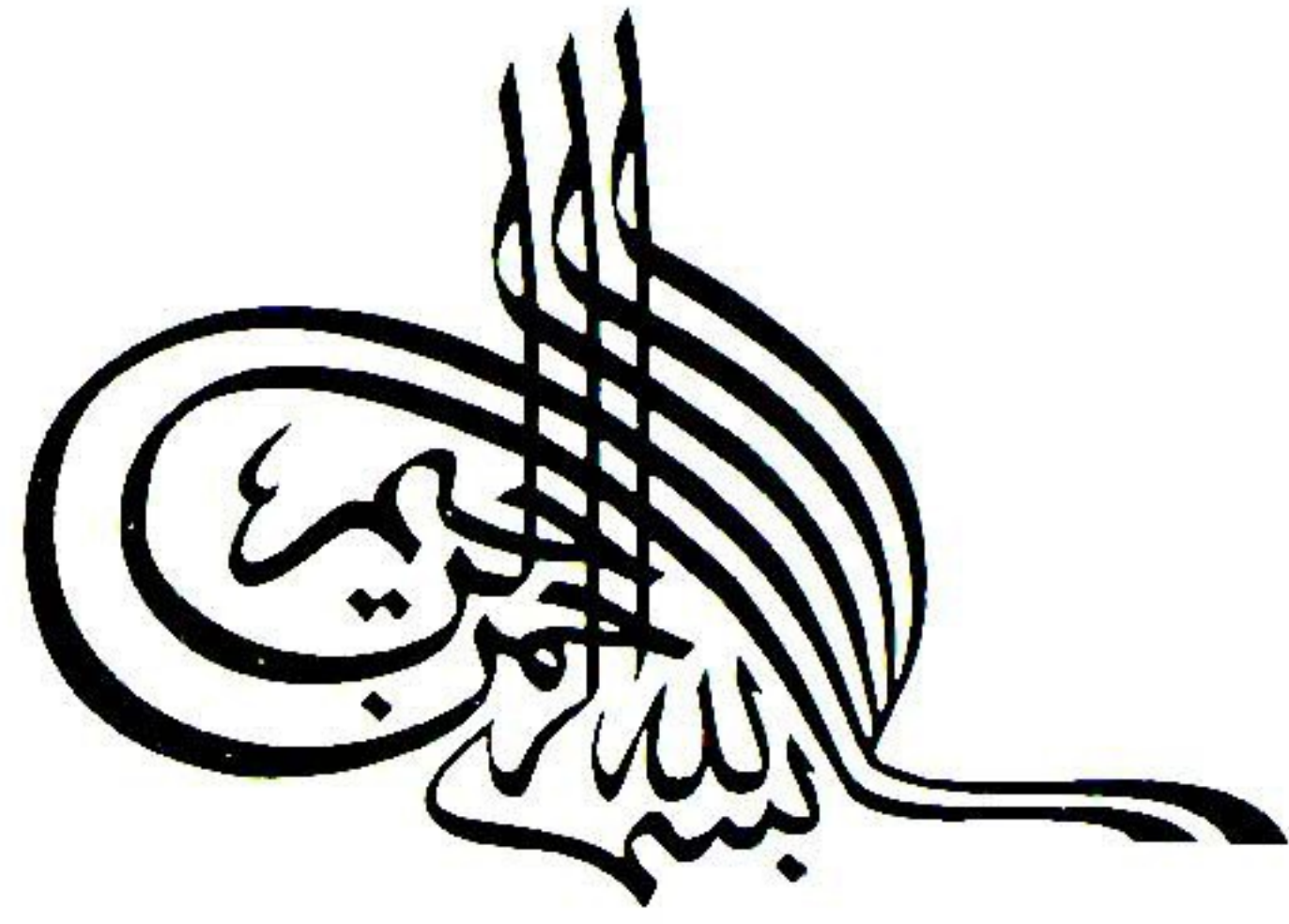
تقدیم به :

استاد دکتر ظهور الدین احمد

به پاس خدمات درخشندۀ بیش از نیم قرن

ایشان به زبان و ادب فارسی در پاکستان

فهرستِ مطالب

حرف "پ"

حرف "ت"

حرف "ح"

حرف "خ"

حرف "د"

حرف " ذ "

حرف "ر"

حرف "ز"

حرف "س"

حرف "ش"

حرف "ص"

حرف "ض"

حرف "ط"

حرف "ظ"

حرف "ع"

حرف "غ"

حرف "ف"

حرف "ق"

حرف "ک"

حرف "گ"

حرف "ل"

حرف "م"

حرف "ن"

حرف "ی"

پیش گفتار

مدتی پیش در یک محفل دوستانه در لاهور، صحبت از آن شهر اقبال و هجویری و وصف های بی شمارش به میان آمد، یکی از آب و هوایش حرف زد، دیگری از مقام و جایگاه تاریخی و فرهنگ آن سخن گفت و آن دیگر از نازنینان آن شهر، باغ و بستان ها، بازارها، بناهای تاریخی، مساجد و مرقد های عارفان و امیران و جز آنها به ستایش پرداخت. گفت و گوها طولانی شد و بحث چنان به درازا کشید که شعر و ادب فارسی در پنجاب پاکستان مورد توجه قرار گرفت. قرار شد که از آنجا که ما همه با گروه ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب که در این شهر خوب و خوبرویان قرار دارد، وابسته ایم، زیربدین نگهداری و حفظ و حراست میراث مکتوب فرهنگی سرزمین پنجاب که لاهور پایتخت آن هست، قرار داریم. این صحبت محیط را احساساتی کرد، که در نتیجهٔ آن همهٔ ما به هم دیگر قول دادیم که با تصحیح و تدوین و چاپ و انتشار متن های فارسی مربوط به سرزمین پنجاب از تاریخ، فرهنگ و سنت های درخشان آن نگهداری و حراست کنیم.

تصحیح دیوان یکتا نخستین گام این راه دراز است. در انجام این خدمت علمی یاری و یاوری بزرگوارانی مشوق و راهنمای ما بوده است که از تک تک آنان سپاس گزاری می کنیم.

از استاد دکتر سید محمد اکرم شاه اکرام و استاد دکتر ظهور الدین احمد جهت راهنمایی های ذی قیمت شان سپاس گزاریم. آقای دکتر عارف نوشاهی شایستهٔ تشکر اند که فتوکپی نسخهٔ خطی مثنوی "گلدستهٔ حسن" در اختیار ما قرار دادند. از آقای دکتر محمد [illegible] سپاس گزار هستیم که زحمت کشید و عکس های مزار یکتا را در حداقل زمان جهت درج این کتاب فراهم آورد. اگر یاری و یاوری رفیقان صمیمی مان آقای دکتر محمد ناصر و دکتر محمد فرید شامل حال نبود، قطعاً این خیال جامهٔ عمل نمی پوشید، موفقیت شان را در مسیر شئون زندگی

از خـدای بزرگ خواستاریم. آقای محمد یعقوب لدهیال، وکیل داد گستری در خوشاب نیز شایستهٔ قدر دانی است که در فراهم آوردن بعضی اطلاعات در بارهٔ یکتا دستیاری کرد۔

آقـای پیـرزاده طـارق مـحمود نجمی با دقّت متن کتاب را حروف چینی کرد، خدا اجرش دهـاد. برادر گرامی و دوست ارجمند آقای محمد خالد خان ، رئیس چاپخانهٔ دانشگاه پنجاب مثل هـمیشـه سـراپـا لـطف بـوده و بـا زحـمـت فراوان این کتاب را با زیبایی عرضه کرد، برای موفقیت وسلامتی این عزیز دعا گوایم.

پـرفسـور دکتـر مـجـاهد کامران ، رئیس محترم دانشگاه پنجاب همیشه از کارهای علمی وپژوهشی فراوان حمایت وسرپرستی می کند، در این کار نیز اگر یاوری و یاری معنوی و مادی این بـزرگوار همراه ما نبود، ما نمی توانستیم این اثر نفیس را به جامعهٔ علمی عرضه کنیم، از ایشان بسیار بسیار تشکر می کنیم.

مؤلفین

مقدمه

احمد یار خان متخلص به یکتا شاعر فارسی، نقاش، خوش نویس، انشانگار و دولتمرد قرن دوازدهم هجری است. او از قبیلهٔ برلاس بود، نیاکانش در دورهٔ ظهیر الدین محمد بابر (حک: ۹۳۲-۹۳۷ق ۱۵۲۵-۱۵۳۰م) بنیانگذار خانوادهٔ سلطنتی بابریان در شبه قاره، از ترکستان، آسیای میانه به شبه قاره کوچیدند و در پاکستان فعلی در لاهور و شهرستان "خوشاب" منطقهٔ "سرگودها" در ۲۴۵ کیلومتری شمال غربی لاهور سکونت گزیدند. پدرش الله یار خان، در دورهٔ اورنگ زیب عالمگیر (حک: ۱۰۶۸-۱۱۱۸ق ۱۶۵۷-۱۷۰۶م) والی لاهور، ملتان و تته و فوج دار (سپه سالار) غزنین وقلعه دار کابل بود. پدر بزرگش خنجر خان در روزگار خود به شعر سرایی شهرت داشت.(۱)

احمد یارخان در لاهور به دنیا آمد.(۲) هر چند از تاریخ تولد وی اطلاعی دقیق در دست نیست، اما با توجه به هم روزگار بودنش با آفرین لاهوری (۱۰۷۰-۱۱۵۴ق ۱۶۵۹-۱۷۴۱م) میر عبدالجلیل بلگرامی (۱۰۷۱-۱۱۳۸ق ۱۶۶۰-۱۷۲۵م) غلام علی آزاد بلگرامی (۱۱۱۶-۱۲۰۰ق ۱۷۰۴-۱۷۸۵م) و قف بتالوی (۱۱۰۰-۱۱۹۵ق ۱۶۸۸-۱۷۸۰م) و یافتن جاگیر واقطاع پدرش به عنوان فرمان روای لاهور، در خوشاب در اواخر سدهٔ ۱۱ق ۱۷م که ظاهر

۱- خوشگو، بندر ابن داس، سفینهٔ خوشگو، صص ۹۱-۹۲؛ [illegible]
هاشمی سندیلوی، مخزن الغرائب، ج ۵، صص ۸۱۸؛ [illegible]
[illegible] تذکرهٔ نتائج الافکار، ص ۷۸۹؛ [illegible]
حسینی، ص ۳۷۳؛ همدانی، [illegible] سفینهٔ هندی، صص [illegible]
صص ۸۷۹-۸۸۰؛ آزاد بلگرامی، غلام علی، [illegible]
[illegible] صص ۹۰-۹۱؛ [illegible] صص ۱۵۶-۱۵۷.

۲- [illegible] مولوی، محمد، ص ۹۰.

انتـقال اسکان وی را به خوشاب به دنبال داشت و تولد یکتا در لاهور و پرورش یافتنش با ناز و نعم وعیـش وعشرت در خوشاب، آشکار می کند که او در سالهای اخیـر سدهٔ یازدهم هجری به دنیا آمده است.

احـمـد یـار خـان در لاهـور از استـادان بـرجستـه علوم متداوله به ویژه هنر خوش نویسی و نـقـاشـی آموخت و در اینها تسلط فراوان به دست آورد.(۱) هر چند دربارهٔ این که احمد یار از چه کسانی کسب دانش کرد، نیز اطلاعی صریح وجود ندارد؛ ولی از عالم، شاعر و دولتمرد بودن پدر و پـدر بزرگش وذکر نشدن نام عالم، دانشمند، خوش نویس ونقاش به عنوان استادش، بیان گر آن است کـه او نزدیك پدر، پدر بزرگ و شخصیت های عـلـمـی دیگر خانوادهٔ خودکسب دانش کرد و روابـط دوستانهٔ نیاکانش با ادیبان، عالمان، شاعران، نقاشان، خوش نویسان و دولتمردان روزگار سبب شد که او از گفت وگوهای عالمانهٔ آنان بهره گیرد.

دربارهٔ تخلص "یکتا" داستان جا لب زیر در تذکرها نقل شده است(۲):

"شـاعـری بـه نام محمد عاقل(۳) از لاهور "یکتا" تخلص داشت. او از احمد یار خـان یـکتـا خـواست که:" از آنجا که یکتا تخلص من است. شما به جای آن تخلصی دیگر برای خـود انتـخاب کنید". احمد یار خان پاسخش داد که: "آلان که به جای "یکتا"، "دوتا" شدیم، بهتـر است که باید در شعر سرایی مسابقه کنیم و هرکسی از ما بهتر شعر سرود، تخلص "یکتا" ازان اوست" ـ عاقل خان موافقت کرد و هر دو شاعر در یك وزن و ردیف غزل سرودند. نخست احمد یـار خـان در جـمـع شـاعـران بزرگ آن دوره غزلش را برای ارزیابی عرضه کرد. همه به شعر سرایی اش

۱- باقر، مولوی، محمد، ص ۹۰

۲- آزاد بلگرامی، غلام علی، مآثر الکرام(سرو آزاد)، صص ۲۰۰-۲۰۱؛ احمد، ظهورالدین، پاکستان میں فارسی ادب، ج۳، صص۶۹-۷۰

۳- در سفینهٔ هندی (ص۲۶۲) نام شاعر محمد اشرف آمده است، در حالی که شرح حال نویسان دیگر یکتا، نام شاعر را محمد عاقل درج کرده اند.

آفرین گفتند و از آن غزل وی فراوان ستایش کردند. خود عاقل خان نیز چنان تحت تاثیر آن قرار گرفت که به بزرگی اش در شعر سرایی اعتراف کرده، از عرضه کردن غزلش برای مسابقه منصرف شد. احمد یار خان محضر نوشت که بر روی آن همهٔ شاعران حاضر در مجلس به تایید این امر امضا کردند که پایهٔ احمد یار خان در شعر سرایی بالاتر از محمد عاقل است و وی می تواند "یکتا" را به عنوان تخلص شعری اش انتخاب کند. آفرین لاهوری با امضایش شعر زیر را روی محضر نگاشت:

برین معنی گواهیم آفرین ما　　　که احمد یار خان یکتاست یکتا

شاعر دیگری بدین گونه نوشت:

گوهر یکتاست احمد یار خان

غزل مذکور یکتا که برای مسابقه عرضه شد، در زیر درج است:

تا خطش طرح جهانگیری ریخت　　　لشکر زنگ چو رومی به سر روسی ریخت

به امیدی که شود جلوه گر آن سرو روان　　　خاک شد جبهه و در ره قدم بوسی ریخت

سرد آلود نگاهی که به یادم آمد　　　که سرشک شفقی از مژه م طوسی ریخت

بس در بتکده ز نالهٔ زارم ناقوس　　　همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت

شمع از شرم رخش سوخت سراپا یکتا　　　جای اشکش همه خاکستر طاووسی ریخت (۱)

یکتا در ۱۱۱۶ق/۱۷۰۴م در دورهٔ اورنگ زیب نظامت تته را به عهده گرفت و تا ۱۱۱۹ق/۱۷۰۷م برای سه سال به آن منصب انتصاب داشت و "پل رود خان" در ... ساختهٔ وست. به گفتهٔ آزاد بلگرامی وی حین نظامت تته به بهکر شهر ... رفت و قرآن مجید کتابت شدهٔ خویش را به خط نسخ به ... هدیه داد (۲).

۱- همدی، بهگوان داس، سفینهٔ همدی، صص ۲۶۱-۲۶۲

۲- قانع تتوی، تحفة الکرام، ج ۳، ص ۹۹؛ آزاد بلگرامی، سرو آزاد، صص ۱۹۹-۲۰۱

یکتا از دورهٔ اورنگزیب عالمگیر (حك:۱۰۶۸ ـ ۱۱۱۸ق /۱۶۵۷ـ۱۷۰۶م) تا دورهٔ محمد شاه (حك:۱۱۳۱ــ۱۱۶۱ق/۱۷۱۸ــ۱۷۴۸م) فرمان روای تیموریان متاخر، نظامت خوشاب و مناطق اطراف آن را به عهده داشت.(۱)

صاحب سفینهٔ خوشگو، بدون ذکر منبع، او را در آخرین روزگار زندگی اش داروغهٔ غزنین قلمداد کرده است(۲) که قرین حقیقت به نظر نمی رسد؛ زیرا اگر او به مقام مذکور انتصاب داشت، در مثنویش "هیر و رانجها" از بی پولی و فقر بدینگونه گله نمی کرد:

بی زر و مفلس و پریشانم	پی روزی خراب و حیرانم
ای سخن دان به نظم و رانجها و هیر	به من بی دماغ خرده مگیر
چه سخن سر زند به طبع ملول	که بیابد به دهر عزِّ قبول (۳)

دربارهٔ فقر و بی پولی احمد یار خان یکتا، مولوی محمد باقر مصحح مثنوی "هیر و رانجهای یکتا" در مقدمهٔ مثنوی مذکور (صص ۹۰-۹۱) بدون ذکر منبع داستان گونه ای بیان داشته که به شرح زیر است:

"روایت می کنند که یکتا طبیعت بسیارنازك و کمال لطیف داشت ـ روزی در خوشاب مردی را دید که دانه های نخودِ بریان می خورد ـ نواب احمد یار خان بر وی گذشت وفرمود که: "نخود خوراك اسبان است، مردان چرا می خورند؟" غیرت الهی کارِ خود فرمود، جمله اقطاع وجاگیر ضبط شد و دیگران بر او قابض شدند. نواب یکتا به شاهان دهلی شکایتی ننوشت و به کمال صبوری می گذرانید. آخر به نظر عنایت مجذوبی کامل که در خوشاب توطُّن داشت، مالك

۱- بهگوان داس، سفینهٔ هندی، ص ۲۶۲

2- Punjab District Gazetteer, vol xxx. Shah pur District, Lahore 1917,p34.

۳- یکتا، احمد یار خان، هیر و رانجها، ص ۸۹

مُلک قناعت گردید و صابر بر بلایای دنیوی چندان گشت که تکالیف خود را بر کسی ظاهر نمی کرد. روزی پسر یکتا که به عمر هفت سال از فاقهٔ سه روز به تنگ آمده بود، به نواب گفت که: "بابا من از فاقه می میرم، اگر دانهٔ نخود بریان به قدر یک فلوس مرا از بازار خریده دهی، زندگی از سر نو یابم". یکتا را آن کلمهٔ تکبُّر که وقتی گفته بود، به یاد آمد و به های های گریست ـ عنایت الهی دستگیر او شد، همان روز از دهلی فرمان به نام حاکم لاهور رسید که جاگیر یکتا باز حوالت به وی کرده شود. چون یکتا را برای گرفتن اقطاع حکم رسید، انکار نموده و گفت: "مرا ملک قناعت بس است، اقطاع و جاگیر نمی گیرم". چنانچه آخر عمر خویش در گوشهٔ قناعت و صبوری گذرانید و به عبادت الهی مشغول ماند". (۱)

حمد یار خان پس از ۱۱۱۹ق از ته به خوشاب بازگشت و بقیهٔ عمر را در آنجا گذرانده در همانجا در ۲۳ جمادی الأول ۱۱٤۷ق/ ۲۱ اکتبر ۱۷۳٤م در گذشت و به خاک سپرده شد. مادهٔ تاریخ وفاتش را آزاد بلگرامی بدین گونه سروده است:

خانِ والا رتبه حمد یار خان | زان او بیننده حسن عظیم
در فنون فضل یکتای زمان | زادهٔ فکر او دُرّ یتیم
کرد از معمورهٔ گیتی سفر | ساکن او مسکن دلهای دو نیم
چونکه یکتا رفت شد تاریخ او | حق حسین خان زد عیم = ۱۱٤۷ق (۲)

مزارش در خوشاب مرجع خلایق است. (۳)

۱- باقر، محمد، مقدمهٔ مثنوی هیر و رانجها، ص ۵۱-۵۰
۲- آزاد بلگرامی، سرو آزاد، ص [illegible]
ص [illegible] (در ۱۱۵۰ق/ ۱۷۳۷م) [illegible]
۳- [illegible]

ویژگی های نسخهٔ خطی دیوان غزلیات

عنوان: دیوان یکتا

شماره : Spi vi 98 4427/1376

خط : نستعلیق خوب با عنوان های شنگرف در متن وحاشیه در هر چهار طرف متن.

برگ ها : ۱۰۲

سطرها : ۱۲

قطع : ۱۶×۲۵ سم (۱۸× ۱۰ سم)

تاریخ کتابت: ۱۰ محرم ۱۱۰۴ ق /۲۲ سپتامبر ۱۶۹۲م

کاتب : ناشناس

آغاز: هذا کتاب دیوان احمد یار خوشابی

الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها

که رندان را شود از دور جامت حل مشکل ها

پایان: ز احمد یار اندر روزگاری

بود پیش بزرگان یادگاری

ظاهراً نسخهٔ خطی را شخصی ناشناس که در شعر درک داشت، خوانده و بر آن اصلاح کرده است ، زیرا روی بعضی واژه های اشتباهی متن خط کشیده و واژه های درست در حاشیه درج شده است.

روش تصحیح:

هر چند استاد احمد منزوی در فهرست مشترک جلد هشتم از نسخهٔ خطی دیوان

یکتا به شماره ٦٢ در کتابخانهٔ غوثیه ، جمال الدین والی ، ضلع رحیم یار خان ، استان پنجاب پاکستان سراغ داده است ، اما کتابدار کتابخانهٔ مذکوره پس از بررسی و جستجو توسط دوست گرامی آقای خالق کانجو (جمال الدین والی ، رحیم یارخان) از وجود چنین نسخه در کتابخانهٔ غوثیه انکار کرد و به ناچار با استفاده از نسخهٔ خطی منحصر به فرد مجموعهٔ شیرانی دانشگاه پنجاب تصحیح قیاسی متن غزلیات انجام شد.

دربارهٔ تصحیح متن دیوان یکتا نکات زیر شایستهٔ توجه است:

١ ـ در نسخهٔ خطی ، متن ابیات به طوری کتابت شده که در حرف های ك ، گ ، ب ، پ ، ت ، ج ، چ ، و ، د ، ز تفاوتی وجود ندارد .

٢ ـ کاتب به کثرت در بعضی واژه ها پس از های غیر ملفوظ (ه) "ی" اضافی آورده است و در بعضی جاها که درج "ی" لازم بود ، آن را حذف کرده است .

٣ ـ واژهٔ "رقیب" و "رقیبان" جز دو سه مورد در متن ، واژگون کتابت شده است که ویژگی خاص کاتب در درج این کلمه است .

٤ ـ در سه غزل (برگ نسخهٔ خطی وصفحات ٩٣ ، ١٠٤ و ١١٧ ـ ١١٨ متن این کلیات در درج ردیف غزل به جای نوشتن واژه ها ، طغره ها کشیده شده است . برای نشان دادن این نوع غزل ها زیرا کس هر سه صفحه از نسخهٔ خطی در پایان متن کلیات به صورت ضمیمه ها آورده شده است .

٥ ـ در نسخه خطی ، غزل ها بر پایهٔ ترتیب الفبایی ردیف غزل ها درج شده است .

٦ ـ بعضی غزل های "یکتا" در حاشیهٔ متن نسخه درج است .

٧ ـ در حاشیهٔ بعضی غزل ها بعضی جاها تنها یك مطلع ، یك بیت و یا چند بیت شاعران دیگر و بعضی جاها فقط نام و تخلص شاعر درج است که یکتا به پیروی از آنها ، غزل درج در متن

سروده است ، نام "واقف بتالوی" و "خالص" در چنین حاشیه ها فراوان درج است .

در تصحیح متن نسخهٔ خطی با گذاشتن رموز و اوقاف و درج غزل ها به ترتیب الفبایی ردیف ویا قافیه (به صورت نبودن ردیف) موارد اشتباهی، تصحیح وغزل ها به ترتیب الفبایی بر پایهٔ قافیه و یا ردیف درج شده است.

آثار

هیر و رانجها:

اثر منظوم یکتا در قالب مثنوی که به گفتهٔ خودش به فرمایش کسی که نامش در مثنوی ذکر نشده، به سلك نظم کشیده است:

نه ز خود سلك این دُرر سفتم
بل ز فرمودهٔ کسی گفتم (۱)

هیر و رانجها ظاهراً داستان عشقی کهن به زبان پنجابی است که گویا نخستین بار به کوشش "باقی کولابی" به نظم فارسی درِ آمده است. یکتا از روی یك روایت پنجابی آن را به سلك نظم کشیده که با کار باقی کولابی و دیگران تفاوت دارد که از میان آن به ویژه در پایان داستان، هیر و رانجها برای زیارت مگه می روند و در آنجا ماندگار می شوند.

پیر فرمود کای دو بیدل زار — چون کشیدید محنت بسیار
لازم آن است کز چنین کشور — رخت بندید هر دو جای دگر
هر دو گشتند مستعد سرا — زان نبی خدا شدند جدا
از نظرها چنان شدند به در — که آز آنها نماند هیچ اثر
چون ز ایذای خلق وا رستند — پی سیر جهان کمر بستند
می فشردند گام شهر به شهر — تا شود حاصل از سعادت بهر

۱- یکتا، هیر و رانجها، ص ۸۹

سـرودن مثنوی در شرایط خوب مالی و ذهنی نبوده و برای به دست آوردن پول و جز آن برای امرار معـاش دسـت بـه آن کار زده و خاطر نشان ساخته است که از آنجاکه وی با توجه به ذوق و شور قلبی اش مثنوی را نسروده، استعداد هنری آن در آن به کار برده نشده، پس به گفتهٔ خودش از این رو پایهٔ مثنوی از نظر هنری بالا نیست:

ختـم شـد ایـن فسـانـهٔ پـر سـوز / بـاد ایـن مثـنـوی جهـان افـروز
پـی تـصـنیف ایـن حـدیث کهـن / ذره ای هـم نبـود رغبـت مـن
نـه ز خـود سـلك این دُرر سفتم / بـل ز فـرمـودهٔ کسـی گـفتم
گـفـت نـظـمـی بگو چو آب زلال / کـه نیوشنـده زان بود خوشحـال
زان سبـب سـاده کرده ام موزون / بـری از استـعـارهٔ مـضـمـون
شـعـر فـرمـایشی نیـاید کـار / گـرچـه باشـد همـه دُر شهوار
سبـب دیـگـرش پریشـانی است / دل بـه گرداب بـحـر حیرانی است
بـی زر و مـفـلـس و پـریشـانـم / پـی روزی خـراب و حیـرانـم
ای سخـن دان بـه نـظم رانجها و هیر / بـر مـن بـی دمـاغ خُرده مگیر
چـه سخـن سر زنـد بـه طبع ملول / کـه بیـابـد بـه دهـر عز قبول
متـفـرّق حـواس و دل غـمـگیـن / چـه کـنـد طبـع استـوار متین
لیك از حـکـم آن عـزیـز جهـان / کـردم ایـن قـصـه را بـه نظم بیان
سـاده و پـخـتـه گـفتن آسـان نیست / کـار هـر شاعر سخنداں نیست(۱)

۱- یکتا، هیر و رانجها، ص ۸۹

اما برعکس نظر خود یکتا، از نظر هنری مثنوی هیر و رانجها یکی از سروده های جالب و زیبای فارسی است.

هیر و رانجها به کوشش مولوی محمد باقر پرفسور فورمن کالج لاهور چاپ سنگی شده است و از هیچ دستنویسی از آن سراغی نیست از آنجا که این چاپ سنگی نایاب است، بعضی جا در متن اشتباهات وجود دارد و عباری از مقدمه است، با تشکر از مولوی محمد باقر و ارج گذاری و ستایش به تقدمش برای اقدام به چاپ این اثر گران بهای فارسی ،مثنوی هیر و رانجها با استفاده از معیار رائج در تصحیح متون از نو به همراه غزلیات در این دیوان چاپ می شود.

گلدستهٔ حُسن

که آیینهٔ حُسن نیز نام دارد مثنوی دیگر یکتا است که یگانه نسخه خطی آن با ویژگی های زیر در کتابخانهٔ مسٔ ، تهران نگهداری می شود:

عنوان: گلدستهٔ حُسن

شماره: ٣ ٤٦٧٦.

خط: نستعلیق خوب

صفحات: ٢٠ (در یک بیاض)

سطرها: ١٥

آغاز: سر نامه به نام شاهد غیب — شاهنشه گنج حسن لا ریب

پایان: برقی شد و از نظر نهان شد — بر خرمن دل [illegible]

گلدستهٔ حسن مثنوی ست کوتاه در ١٦ صفحه (٢٢٣ تا ٢٣٨ در یک بیاض که در آن شاعر تحت تاثیر عرفان و با استفاده از تشبیهات، استعارات و تعبیرات عرفانی عشق مجازی را راهی به رسیدن عشق حقیقی قرار داده ست.

سبک مثنوی بسیار ساده ، هموار و صریح و از نظر لفظ و بیان عاری از هر گونه پیچیدگی و ابهام است.

شش فصل:

رساله ای به نثر فارسی آمیخته به نظم که تاریخ تالیف آن ۱۱۲۳ق/ ۱۷۱۱م از بیت زیر استخراج شده است:

سال تاریخ آن بگفت خرد
گلشن معنی همیشه بهار= (۱۱۲۳ق /۱۷۱۱م)

شش فصل بدین گونه آغاز می شود:

"صفیرحمد با برگ و نوا و ترانهٔ اشك ریزان نیایش نالهٔ رسا بهار پیرای طبع یکتایی را به رنگِ عندلیب هزار داستان از نقش های رنگین شعر موزون و نثرهای متین بوقلمون رشكِ نگارستان چین گردانیده اند. (ص۱ر)

پایان:

گشت این نثر و نظم سنگ رقم
سرمهٔ دیدهٔ اولو الابصار
سال تاریخ آن بگفت خرد
گلشن معنی همیشه بهار (ص۳۰پ)

دو نسخهٔ خطی آن به شرح زیر دردست است:

۱ـ به خط نستعلیق پخته، به کتابت فتح محمد بن میان احمد منشی در ۲٦ صفر ۱۱٦٤ق/۱۷٥۱م دارای ۷۰ صفحه که در کتابخانهٔ شخصی میر زاهد حسین با شمارهٔ ۲۷، در صادق آباد، رحیم یار خان نگهداری می شود".(۱)

۱ـ منزوی، احمد، مشترك، ج ۱٤، صص ٤۳ـ٤٤

۲ـ به خط نستعلیق با حاشیه ها به رنگ شنگرف که به شماره ۱۲۷۵ در کتابخانهٔ موسسهٔ سند شناسی دانشگاهٔ سند، جام شورو، استان سند، پاکستان نگهداری می شود.

جهان آشوب:

مرثیهٔ اورنگ زیب عالمگیر به عنوان "جهان آشوب" به زبان فارسی که از آن جز ابیات زیر سراغی در دست نیست:

امیران کهن بی قدر و قیمت　　چو مال مرده پامال غنیمت

همه سرخیل بی قدری فسرده　　چو شمشیر چینی زنگ خورده

کهن جاگیر مرده شد به تاراج　　به دست مطرب و حجام و حلاج (۱)

ظاهره صدیقی در "داستان سرایی فارسی در شبه قاره در دورهٔ تیموریان" (ص ۱۹۰) مثنوی گلزار خیال را به احمد یار خان یکتا نسبت داده که اشتباه است، زیرا این مثنوی اثر احمد یار خان [illegible]فی است.(۲)

ویژگی های شعر یکتا

یکتا شاعری است حساس و نازک دل. شعر یکتا شعری است ساده و سروده هایش جالب، روان و لطیف است. وی با خواننده مستقیم، صریح و صمیمی سخن می گوید، به همین سبب شعرش از تأثیری خاص بهره دارد. یکتا شاعر عشق و اخلاق و اجتماع است. وی [illegible] بیان کیفیات عشق در اغلب غزلیات نیز جای جای به مسائل اخلاقی [illegible] پرداخته و تفکر

۱ـ هوشیار پوری، حفیظ، (مصحح) مثنویات هیر و رانجها، ص ۱۰۴؛ احمد، ظهور الدین، پاکستان میں فارسی ادب، ج ۳، ص ۷۳

۲ـ شریف قاسمی، تذکره [illegible]، ص ۱۰۶

خویش را در این گونه زمینه ها بیان کرده است. مدح، توصیف ، شکایت ، زهد و وعظ نیز از مفاهیم دیگر شعری او ست:

عشق :

مظهر دنیا و دین عشق است عشق   رمز رب العالمین عشق است عشق
آفتاب و ماهتاب دل فروز   در جهان روشن ازین عشق است عشق
خاك بی چاره تهی از عشق نیست   میوهٔ شیرین زمین عشق است عشق
گر نه عاشق شد فلك حیران چراست   گردش چرخ برین عشق است عشق
کوه طور از تاب نورش سرمه شد   ناز چشم سرمه گین عشق است عشق
حُسن خوبان از محبت آفرید   جلوهٔ هر نازنین عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل است
جان مسکین را همین عشق اسق عشق

....

شاه دو عالم آن که بود شهریار عشق   فرمان روای ملك بود کامگار عشق
ازخود نمود هر که وداع ننك ونام را   مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق
عیسی صفت به اوج فلك می رسد ز خاك   هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق
آزاد ماند هر که ز قید جهان چو سرو   طوبای جنت است به صد برك بار عشق
در ظاهر ارچه عاشق قلاش و مفلس است   در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق
معشوق و عشق وعاشق مانند پایدار   جز دوست جمله سوخت کند شعله نار عشق
روزی صبا کشاده کند غنچهٔ امید   آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق
چون بلبل حزین که ببیند غم خزان   دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا

هر صبح و شام خواهد احمد ز یار عشق

....

کار من عشق است دارم عشق عشق	دوست دارم عشق و یارم عشق عشق
مسکن و ماوای من جز عشق نیست	شهر من عشق است و دارم عشق عشق
گر به جان بدهند عشق مه رخان	نیز ارزان می شمارم عشق عشق
من به هجر و وصل از وی راضیم	با همه حالت بدارم عشق عشق
عشق کامل چون مرا کامل کند	با دگر یاران سپارم عشق عشق
مثل صنعان دین به بت بفروختم	گشته در گردن زنارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش

من به احمد یار دارم عشق عشق

مدح:

شیخ عالی جناب فخر الدین	پیر والا خطاب فخر الدین
خواجه نور محمدم چون ماه	مقتبس ز آفتاب فخر الدین
شب تاریک سالکان طریق	روشن ز ماهتاب فخر الدین
از عذاب قیامت است ایمن	مست جام شراب فخر الدین
فخر دین ولی ولایت فقر	فخر دین [illegible] فخر الدین
در کف راستش دهند کتاب	هر که [illegible] کتاب فخر الدین
باغ فردوس بی حساب گرفت	هر که شد در حساب فخر الدین
بگذرد از فلک چو روح الله	وقت خاست عقاب فخر الدین

فخر دنیا و دین کند حاصل — بندهٔ بهره یاب فخر الدین
می شود در دل صدف گوهر — قطره ای از سحاب فخر الدین
می رسد در جناب احمدیار
هر که آمد به باب فخر الدین

....

من که هستم گدای محی الدین — خواهم از حق عطای محی الدین
جان به جان آفرین نخواهم داد — تا نبینم لقای محی الدین
گشته ام سر بلند در عالم — تا شدم خاك پای محی الدین
محي دین محی سنت نبوی — چار مذهب بنای محی الدین
به مریدی مراد دل نرسد — تا نگردد فدای محی الدین
هیچ شاهی به تخت و تاج نشد — غیر ظل همای محی الدین
بلبل باغ آل احمد یار
گوید از دل ثنای محی الدین

توصیف:

خوش دیده ایم از همه جا نو بهار اوچ — سیمین بران وسرو قدان در دیار اوچ
شهزادگان شگفته گل باغ مصطفیٰ — داغ دل عدو شده این لاله زار اوچ
اولاد مرتضیٰ و امامان مجتبیٰ — آهو مثال شاد درین مرغزار اوچ
این خورد مکه ای است بزرك از بسی مکان — آیند از فلك چو ملك بر مزار اوچ
هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قربان بود به صدق دل احمد به یار اوچ

زهد و وعظ:

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیار گو　　　یار را در دیده بنشان راز دل با یار گو

درمیان جسم و جان کن جای جانان جان من　　　بعد زان حرف انا الحق برسر هر دار گو

مو به مو چون شانه گفتن چاک دل بی جا بود　　　گر بگویی حال خود با صاحب اسرار گو

از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر　　　صد زبان سوسن ببین گفتار بی گفتار گو

پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سرِّ عشق

گرچه داری از رموز دل به احمدیار گو

یکتا در این دیوان، در چندین غزلیات به ستایش و مدح پیامبر اسلام(ص) پرداخته است. وی در نعت های خود عواطف عشق و ارادت را به سادگی و روانی بیان کرده است، که از آنها ابیات زیر شایستهٔ توجه فراوان است:

هادی شرع رسالت را هزاران مرحبا　　　حامی اسلام و طاعت را هزاران مرحبا

در شب هجران ز نور محمّد یافتم　　　پرتو صبح سعادت را هزاران مرحبا

برای رهبری این ره مرا نور محمّد بس　　　که نور بخش حضور بخش سرور بخش مرام بس

در زمانه آخرین غیرت ندارم زینهار　　　آمده قرب قیامت الامان یا مصطفی

بر جمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب　　　وز نهال دلربایت مستمندم یا حبیب

سینه را بی تو سروری نیست ای نور العیون　　　سرمه ای جز خاک [illegible] یا حبیب

این بستم به شوق بهار محمّد است　　　دل داغدار لاله عذار محمّد است

تاج شهان ز خاک در پاک مصطفی است　　　افلاک گرد راه سوار محمّد است

فـــلـك قـــربـــــان بـــر روی مـــحـــمّـــد فـــلـك حیـــران بـــر خـــوی مـــحـــمّـــد

جهـــان مشتـــاق بـــر دیـــدار پـــاکـــش زمـــانـــه قیـــد در مـــوی مـــحـــمّـــد

بـــه جـــنّـــت مـــانـــده حوران انتظـــارش هـــمـــه لـــب تشـــنـــه برجـــوی محـــمّـــد

از جـمـلـه خـوبـان مـاه مـن بلغ العلی بکماله گیسو بیست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله

وی در غزلی از ممدوح خود امیر رکن الدولة نصیر نصرت جنگ ستایش کرده است:

گشـــاد فـضـل خـدا بـلـبل زبـان مـرا صبـا بـه خـلـق دهـد بوی بوستـان مرا

بسـی چو غـنـچـه ز اندوه خون دل خوردم شـگـفـتـه کـرد بـه گـلـزار گلستـان مرا

رقیـب گـرچـه بـه آزار ما گشاید خار بـس است لـطف نـگـاری پی امـان مرا

بـه روز عیـد کـه قـربـان جـان جـانـانم ذبیـح خـنـجر غـمزه نـموده جـان مـرا

نـه مـن بـه کـعبه وبتخانه می روم به خلیل کـه سجـده زاهـد و راهـب کند بتان مرا

مـرا کـه عشـق بتـان است تـا قیامت بلد کـه روز حشـر بـخـوانـنـد داستـان مـرا

گـذشت عمر که طبعم ز ننگ و نام بری است ولـی کـنـد بـه سـخـن گرم لطف خان مرا

امیـر رکـن الـدولـه نـصیـر نـصرت جنگ نـگـــاه دار خـدایـــا تـو قـدر دان مـــرا

شـکـر خـورنـد لـب مـا بـه وصف احمد یار

بـرنـد خـلـق چـو قـنـد وشـکـر بیـان مـرا

شـعـر یـکـتـا از نـظـر جـوهـر شعر وعناصر خیال ، یکی از قوی وناب ترین شعرهای فارسی است. در شعـر او تشبیـه جـایگاه ویژه ای دارد. او با تشبیهات زیبا و مناسب مقام، شعر خویش را زیبایی می بخشد و از راه آنها مفاهیم خویش را بیان می کند. در شعر یکتا استعاره ، مجاز و کنایه ها وتـلـمیـحـات فـراوان بـه کـار رفتـه که متناسب با موضوعات اخلاقی وعشقی اوست. در غزلیات اوتشخیص هم سهم فراوان دارد. در زیر به بعضی نمونه های عناصر مذکور اشاره می شود:

تشبیه:

دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد — نشان خود نمی گوید اگرچه صد نشان دارد

زند تیر مژه هر دم دل عشاق بی کس را — نجنبد پیش زخمش کس چو او زه در کمان دارد

گه آن بسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند — گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد

بر سینه تن رسیده و زد نیش زلف او — آن مار زهردار به من آنچه خواست کرد

داشت مخفی حسن خود از چشم ما — خود به خود آن گنج را اظهار کرد

پا زند سرو خرامان گاه راس و گاه چپ — همچو پیل مست لغزان گاه راس و گاه چپ

زد تیر نگه شد به جگر زخم چو ناسور — زان یار وفادار جفا شد، چه به جا شد

کمان ابرو بزد تیرش که افتد — نمی دانم به جا تا به هدف شد

صبح در باغ گل روی تو یادم آمد — وز سمن جعد سمن بوی تو یادم آمد

موی سنبل به سر شاخ پریشان دیدم — پیچ وتاب سر گیسوی تو یادم آمد

نرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت — چشم مخمور ستم جوی تو یادم آمد

سرو را بر لب جویی چو ستاده دیدم — از قدش خوش قد دلجوی تو یادم آمد

نخل دیدیم که خرماش چو شهد و شکر است — قول شیرین لب [illegible] تو یادم آمد

غنچه ای بر سر شاخی به نگاهم برسید — دهن تنگ به خوشبوی تو یادم آمد

استعاره:

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ   قمریان قربان بر آن سروچمان در راس وچپ
نرگس از نظارهٔ خوبان به شرم آمد تمام   بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس وچپ

سوزم از جور رقیب وخوی یار   ماه من چون مهربان دیگر است

آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم   شعلهٔ برق من از چرخ روان می گذرد

طلب بوسهٔ لعلش کنم و بخت مرا بین   از غصه به دشنام عطا شد، چه به جا شد

تشخیص:

مرحبا ای عشق سرکش مرحبا   دل زمن دادی به دست دلربا
چون قبای شوق دادی برتنم   جامهٔ شرم وحیا کردم قبا
گه دلم را غنچه کردی گاه گل   این چنین صنعت نیاید از صبا

جنون رسید به مجنون ز مکتب لیلی   سبق کتاب کجا دانش حساب کجا

دریغ چرخ جفا کار کرد یار جدا   که جور یار جدا گشت و روزگار جدا
ز دردِ هجر من و یار و ابر ناله کنان   که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا
رسیده نعرهٔ من در وداع او به فلك   که رعد ناله جدا کرد وبرق زار جدا
دلم دوید به پایش تنم سکونت کرد   تن نزار جدا جان خاکسار جدا
فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی   گریست خار جدا برگ شاخسار جدا
سزد به لطف رسد باغبان به فریادم   که خار ظلم جدا کرد وگل عذار جدا

یکتا در انتخاب قافیه، خود را به تکلّف نینداخته و به همین سبب قوافی دشوار در دیوان او دیده نمی شود. یکتا از نظر تکامل موسیقی شعر خویش ، به ردیف نیز توجهی خاص دارد. بیشتر غزل های او ردیف دارد، اما در شعرش از ردیف های طولانی و متکلفانه اثری نیست. ردیف های شعرش مانند سایر جنبه های سروده هایش متعادل و خوش آهنگ است و اگرچه ردیف های اسمی نیز در شعر او کم نیست ، امّا بیشتر از ردیف های فعلی استفاده کرده است. در بعضی از غزلیات تکرار در ردیف و این تکرار حتیٰ در آغاز غزل نیز دیده می شود ، به عنوان مثال:

ای مه دلربای من زود به من بیابیا   وای گل دلگشای من زود به من بیابیا

رفت جان دنبال جانان رفت رفت   مهر من از مهربانان رفت رفت

آمد و رفته شتاب از پیش ما   چون بخیل از میهمانان رفت رفت

صد شکر که یار آمد آمد   جان در تن زار آمد آمد

ای که هستی در این جهان خوش خوش   کس ندیدم ز دست آن خوش خوش

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ   باغ حسنت عاشقان را می کند دل باغ باغ

کار من عشق است دارم عشق عشق   دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو   گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه   هماندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم   به هر جا از من دیوانه صد افسانه افسانه

این است که جانها به درش آخته این است   این است که دلها همه بگداخته این است

این است کـه صد یوسف مصری بخریدش		سیـم و زر و لعـل و تـن و سر باخته این است

آن است که با درد تو در ساخته آن است		آن است که سر را به دو زلف آخته آن است

آن است کـه از بهر یکـی بوسهٔ شیرین		یک کوه کلان را ز سر انداخته آن است

یـکـی از جنبه های زیبایی در شعرا و تکرار های فراوان واژه ها و تولید زیبایی از آنها ست. گـاهی ممکن است واژهٔ مورد نظر شاعر حتی سه بار تکرار شود، اما زیبا ترین آنها تکرار دوگانه ای است که در شعر او دیده می شود و این شیوه در شعر مولوی و سنایی نیز وجود دارد. یکتا به آوردن کـلـمـات هـم آهنگ و بـه تـکـرار صـامت و مصوت نیز توجهی نشان داده است. به غزل زیر توجه فرمایید:

ای مــه دلــربـــای مـن زود بــه من بیا بیا		وای گـل دلـگشای من زود به من بیا بیا

آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری		بـاز مـکـن تـو دلبـری ظرف ختن بیا بیا

یوسف مصرجان تویی قیمت هر دو جهان تویی		هـرچـه بـگـویـم آن تویی گیر تمن بیا بیا

روح تـویـی و من تنم جز تو نه من به تن تنم		مـن نـکـنـم کـه من منم خیز به تن بیا بیا

حُسن تـو کرد واله ام در کف غم حواله ام		گـرد مـه تـو هـالـه ام چـند شکن بیا بیا

مشک تو هست مشک دل غیر تو مانده بس خجل		حـب وطـن ز جـان مهل هان به وطن بیا بیا

سـاقـی سیـم ساق من شد ز حد اشتیاق من		شـاد بـکـن و تـاق من جام بزن بیـا بیـا

بـلـبـل جـانـفـزا منم طوطی دلربا منم		مـضـطـرب حـو ش نوا منم بهر سخن بیا بیا

احـمـد یـار من تـویـی نـخـل بـه بار من تویی

عـهـد بـهـار من تـویـی تـازه سـمـن [illegible]

تـنـاسب نیز در سخن یکتا حوزه ای وسیع دارد. وی در غزلیات خویش تناسب را به کار می گیرد و ایـن تـنـاسـبـات را بـا تـوجـه بـه احـوال مـخـاطـب نیـک رعـایـت می کند. در شعر او نمونه های

مراعات النظیر ، ایهام ، تضاد و پارادوکس فراوان است.

مراعات النظیر:

میخانه وساقی ومی ونی رندان به خمار خوش تماشا

مرغ زیرک بُدم از دانه و دام آزادی اینك از زلف به دامیم و رخش دانهٔ ما

تضاد:

چون شود فانی، بود باقی میان دوجهان شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس وچپ

پارادوکس:

به عشق خود فنا کرد و بقا هم دگر ره نیست گرد و هست ما را

پادشاه است فقیری که خدا یاد بود هر کرا بیم زوال است به سلطانی نیست

در بعضی از غزلیات یکتا، سوال وجواب نیز آمده است . وی با این شیوه به بیان نکته های مورد نظر خود می پردازد و گاه از این طریق اسرار قصه ای را که در غزل آغاز نهاده است، بیان می کند ، به عنوان مثال به غزل زیر توجه فرمایید:

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو. گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو

گفتم که پیشت آیم جا خالی از رقیب است گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو

گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت گفتا که سود تست آن هر جا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو

گفتا کجاست احمد یارم مثال عنقا

گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

توجه به آیات و احادیث در شعر یکتا کم نیست . او نیز مانند سنایی ، انوری و مولوی مکرّر عباراتی را از قرآن کریم و احادیث و سخنان معروف مشایخ وامثال اقتباس کرده وآنها را با جمله های فارسی پیوند داده است ، به عنوان مثال :

نوش می از ساقی صافی نهاد　　　　انها تهدی الی خیر السبیل
نیست عاشق را غم خوف و رجا　　　　خوان "ولا خوف ولاهم یحزنون"
گفت همچون "کنت کنزا مخفیاً"　　　　هم فا حببت انا اعرف ز چون
عقل گوید رازِ دل پنهان بدار　　　　عشق می گوید مرا "لاتکتمون"
فتنه کرده غمزهٔ چشم سیاه　　　　منع فرمایش که هان "لاتفتنون"

ورد من هست از سر هو مو　　　　وحده لا شریك الاهو
سر دشمن برم به مقراضی　　　　چون زنم لا اله الا هو

بی گمان خوانیم الا الله هو　　　　لا اله لا اله جز اله

جهان گشت پیدا چو از قدرت الله　　　　کرم کرد شه بر گدا حسبة الله
شدم شادمان چون به دیدار خویش　　　　بر آن نعمتی گفتم الحمد لله
بدیدم رخ روشن وزلف قیرش　　　　شب و روز یك جا عجب حکمة لله
وحوش وطیور وملك جن وآدم　　　　به یك دم بگفتند شان قل هو الله
من از عجز گفتم که الله ربی　　　　تو فرمودی ز ستار ای انا الله
تویی بی نیاز از همه طاعت امّا　　　　کنم چون که فرموده ای واقرضوالله
گناهم که از حد برون رفته است　　　　ببخشای یا رب به استغفر الله

چو لا تقنطوا گفته ای شاد گشتم　　　به امید عفو تو من رحمة الله

زمین وزمان را وفایی ندیدم　　　به خود گفتم ای دل ففروا الی الله

چرا سنگ دل گشته ای از گناهان　　　که چون سنگ نالند من خشیة الله

امور تو جمله سرانجام گردد　　　چو گویی به هردم توکل علی الله

به قتل عدوان شدم سوی میدان　　　به هیبت زنم نعره نصر من الله

بیا احمد ار یار خویی بیابی
چو دانی به هر کار من کان الله

درشعر یکتا نیز مانند شعر هر صاحب سبک دیگری ، بیت ها و مصرعه های معروف که به درجهٔ مثل رسیده باشند، فراوان است. وی از معدود گویندگان فارسی است که مفاهیم عام را فراوان یافته و آنها را در جمله های زیبا بیان کرده است ، به عنوان مثال:

بیا که جز تو مرا عشرت شباب کجا　　　قرار و خواب کجا وتوان وتاب کجا

جنون رسید به مجنون ز مکتب لیلیٰ　　　سبقِ کتاب کجا، دانش حساب کجا

دلم خاك ره یار است بین صبح وشام اینجا　　　که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا

نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود　　　صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا

طبیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد　　　دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا

بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند　　　غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را

قاصدی کو تاکه گوید حالت من پیش او　　　ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را

خدمت ایشان مراد دو جهان است　　　این عبادت را ثواب دیگر است

درد عشقت دوای جان من است　　　آه سرد از غمت نشان من است

شـاهـا تـرا که گفت که حال گدا مپرس

فتـنـه ای بـرخـاسـت از چشمان فتان یا حفیظ

کــار مـن عشـق اسـت دارم عشق عشق

بیـــا ســـاقـــی بـــه دستـم ده پیـالـــه

یـکتـا با شعر سایر شاعران بزرگ گذشته آشناست و از بعضی از آنان در آثار خود نام برده یا مـصـرعـه هـایـی نـقل کرده است . یکتا در غزل گویی به شیوهٔ مولوی ،سعدی ،خسرو و حافظ نظر داشته است.

مولوی:

ای هـوسهـای دلـم بیـابیـا بیـا بیـا ای مـراد و حـاصـلـم بیـا بیـا بیـا بیـا

یکتا:

ای مـه دلـربـای مـن زود بـه من بیا بیا وای گـل دلگشای من زود به من بیا بیا

سعدی:

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسـنـت جـمیع خصاله صلوا علیه وآله

یکتا:

از جمله خوبان ماه من بلغ العلی بکماله گیسو بیست وگشاد رخ کشف الدجی بجماله

خسرو:

ابـر مـی بـارد و مـن مـی شـوم از یـار چـون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

یکتا:

دریـغ چـرخ جـفـا کـار کـرد یـار جدا کـه جور یار جدا گشت و روزگار جدا

خسرو:

خبرم رسید امشب که نگار خواهی آمد　　　سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

یکتا:

امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد　　　پی خون به مردم اینجا به شکار خواهی آمد

حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　　ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

یکتا:

بیا که جز تو مرا عشرت شباب کجا　　　قرار و خواب کجا و توان و تاب کجا

حافظ:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها　　　که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

یکتا:

الا یا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها　　　که روشن شود از نور [illegible] ملکها

حافظ:

درد ما را نیست درمان الغیاث　　　هجر ما را نیست پایان الغیاث

یکتا:

حسن رویت کرد حیران الغیاث　　　مدتی از عشق [illegible] الغیاث

حافظ:

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد　　　زدیم در صف رندان و هر چه باد باد

یکتا:

فتاده ایم به کار تو هر چه بادا باد — اسیر دام شکار تو هر چه بادا باد

حافظ:

یارم چو قدح به دست گیرد — بازارِ بتان شکست گیرد

یکتا:

شاهم چو به زین نشست گیرد — بس کشور دل به دست گیرد

حافظ:

حسبِ حالی ننوشتی وشد ایامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یکتا:

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند — که دلم رفته به خواب است شد ایامی چند

حافظ:

آنانکه خاك را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

یکتا:

آنها که نوك چشم به ناز و ادا کنند — آیا بود که غمزهٔ چشمی به ما کنند

حافظ:

تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود — سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

یکتا:

تا به خم خانه ز خم جام روان خواهد بود — ز سر عاشقی وعشق نشان خواهد بود

حافظ:

اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید — عمرِ بگذشته بپیرانه سرم باز آید

یکتا:

اگر آن یوسفِ کنعان ز درم باز آید — عمرِ بگذشته و نورِ بصرم باز آید

حافظ:

یوسفِ گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

یکتا:

ای دل از دستِ جفای دوستداران غم مخور — گر نشد غم خوار وقتت کس ز یاران غم مخور

حافظ:

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز

یکتا:

روز عید آمد نگارا من به احرامم هنوز — عالم از جمود خوش و [illegible]

حافظ:

جانان ترا که گفت که احوالِ ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

یکتا:

شاها ترا که گفت که حالِ گدا مپرس — [illegible] مپرس

حافظ:

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس

یکتا:

جـام عشـقــت چشیـده ام کـه مپرس　　　لــذت مــی بـدیـده ام کــه مپـرس

حافظ:

دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که مپرس　　　که چنان زو شده ام بی سر وسامان که مپرس

یکتا:

دارم از سـوز فراقت گله چندان که مپرس　　　قـلزم هجر شما بی حد وپایان که مپرس

حافظ:

در وفـای عشـق تو مشهورخوبانم چو شمع　　　شب نشینِ کویِ سر بازان و رندانم چو شمع

یکتا:

عـمر شـد برمـاه رویـت دیـده بیلدارم چو شمع　　　سوز عشقت هر زمان در سینه می دارم چو شمع

حافظ:

می فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین　　　بـر درِ میـکـده می کن گذری بهتر ازین

یکتا:

نیسـت جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین　　　پستـه وغـنـچـه نـدارد دهنی بهتر ازین
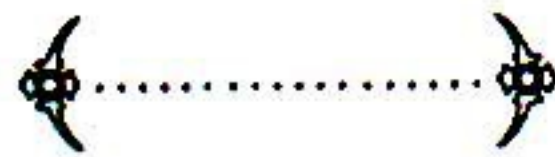
غزلیات

۱

همچو خورشید نگارا به سر بام برآ — یا سوی میکده از شوق لب جام برآ

قدم از خانه برون زن که جهان منتظر است — به شکاری تو بدین ابلق خوش گام برآ

یا پی عذر تماشا به گلستان بخرام — تو بدین چشم چو بادام به بادام برآ

گل ز رخ ساز خجل وز دهنت غنچهٔ تنگ — به سر سرو روان با همه اندام برآ

لاله از خال تو شرمنده و لعل از لب لعل — سنبل از زلف تو با گیسوی پر دام برآ

زلف را کفر میاموز و نظر را مستی — به همه لطف بدین زمرهٔ اسلام برآ

طرهٔ جعد برآویز چو مستان هر سوی — سوی مجنون دل گم کرده و ناکام برآ

بلبل از گل برمد قمری از سرو به تو — تو به مرغان چمن با کرم انعام برآ

طوطی حمد یارت چه کند نغمه سلام

آفرین خوش سخنی به شیرین لب فرخ دم بر

۲

مرحبا ای عشق سرکش مرحبا — دل ز من دادی به دستم [illegible]

چون قبای شوق دادی بر تنم — جامه [illegible] کرده [illegible]

گه دلم را غنچه کردی گاه گل — [illegible]

زهر هجر مه وشان جانم گرفت — [illegible] ای شکر [illegible]

تــــا بیـــایـــد از در احـــمـــد یـــار مـــن
مـــی زنـــم در نیـــم شبهـــا یـــا ربـــا

۳

هـادی شرع رسالـت را هـزاران مـرحبا — حـامی اسلام و طاعـت را هزاران مرحبا
در شب هـجـران او نـور مـحـمّد یـافتم — پـرتـوِ صبح سعـادت را هـزاران مـرحبا
زنگ غـفلت دل گرفته وه که صیقل گر رسید — قـاطـع زنگ ضلالت را هـزاران مـرحبا
بـر سـر ره انتـظـار پیک جـانـان داشتم — شهسـوار سرو قـامت را هزاران مرحبا
آفتـاب از مشـرقِ امیـدِ مـا طالـع شـده — مـظهـر نـور هـدایت را هـزاران مـرحبا
سـرمـهٔ دیـدار خـواهـد دیـدهٔ غـم دیده ام — رافـع گـرد جـهالـت را هـزاران مـرحبا

بـعـد مـدت آمـدی بـا مـن بـه احمدِ یـار بـاش
والـی مـلـك ولایـت را هـزاران مـرحبـا

٤

تـرا مـقـصـود دل دانـم سـراپـا — تـو هستـی نـور چشـمـانـم سـراپـا
اگـرچـه حـال ایـن بـنـده نـدانـی — رمـوزِ خـفـیـه ات دانـم سـراپـا
بـه زُنّـارِ دو زلـفـت هـست سـوگـنـد — تـویـی اسـلام و ایـمـانـم سـراپـا
صبـا وش رونـق بـاغ دلـم شـو — ازیـن لـب خـنـده قـربـانـم سـراپـا
ز جـور چشـمِ شـوخـت نـاتـوانـم — مـعـزز کـن بـه احـسـانـم سـراپـا
ز درد دوریـت بـس مستـمـنـدم — بـه دسـت تـست درمـانـم سـراپـا

گر ترا چشم خدا بین به خدا باز بود | سر هر برگ گیا شرح کتاب است اینجا
دل به اقبال منه گرچه سنکدر باشی | که اگر آب حیات است سراب است اینجا
ای غنی فخر مکن بر سر رندان به حقارت | که گدای در میخانه نواب است اینجا
استخوان چند خوری مثل سگان از درها | خون دل خور که کباب است و شراب است اینجا

چند در کعبه گذاری سوی احمدیار آی
دل به دست آر که صد حج و ثواب است اینجا

۷

دلم خاك ره یار است بین صبح و شام اینجا | که دین اینجا یقین اینجا قرار اینجا و رام اینجا
نماز زاهدان هرگز جز این قبله روا نبود | صف اینجا مسجد اینجا مقتدی اینجا امام اینجا
به صدق جان و دل ای جان قبابی پیش جانان کن | رکوع اینجا سجود اینجا قعود اینجا سلام اینجا
طبیبی یافتم ای دل که نبضم خوب بشناسد | دوا اینجا شفا اینجا عطا اینجا و کام اینجا
به میدان محبت گرشوی مردانه باید شد | غزا اینجا وغا اینجا شهادت قتل عام اینجا
برای رهبری این ره مرا نور محمّد بس | که نور اینجا حضور اینجا سرور اینجا مرام اینجا

چو احمد یار را خواهی نظر بر فیض ساقی کن
نی اینجا مجلس اینجا شاهد اینجا می به جام اینجا

۸

تا دور چرخ دایر بر روزگار بادا | و ز نور ماه و انجم بر وی بهار بادا
تا میخ کوه ثابت بر دامن زمین است | و آن پشت گاو ماهی در زیر بار بادا

تا این کلوخ خاکی بر آب ایستاده		وین سطح هفت گردون هم برقرار بادا

تا باد را وزیدن بر برگ هر درخت است		وین نار هم فروزان چون گل انار بادا

تا سرو در گلستان سبز است بر سر جوی		وین آب چشمه جاری در جویبار بادا

تا درد دردمندان در سینه جا گرفته		وین خال آه یاران بر گل عذار بادا

هست آرزوی خاطر که بود به جمله حالت

هر کس به کار خویش و احمد به یار بادا

۹

دریغ چرخ جفاکار کرد یار جدا		که جور یار جد گشت و روزگار جدا

ز درد هجر من و یار ابر ناله کنان		که من جدا کنم این گریه ابر و یار جدا

رسید نعرهٔ من در وداع و به فلک		که رعد ناله جدا کرد و برق زار جدا

قدم به ره چو بگشاد بهر آرامش		ز بر سینه جدا مرغ سینه دار جدا

فغان فتاد پس از رفتنش به هر جایی		پیاده تاخت جدا سوی او سوار جدا

دلم دوید به پایش تنم سکونت کرد		تن نزار جدا جان خاکسار جدا

به جنگ هر که در آمد نمود فتح شتاب		که غمزه کار جدا کرد و ذوالفقار جدا

مرا که بر سر هر مو ز زلف او بندی است		چه بند بند جدا می کند چه تار جدا

جگر شکافت غم دوریش چو شانه مرا		به هر رقیب جدا [illegible] جدا

فتاد شبنم بر برگ گل به هر شاخی		گریست خار جدا برگ شاخسار جدا

سزد به لطف رسد باغبان به فریادم		که خار طعنم جدا کرد و گل عذار جدا

کجاست موسم اردی بهشت و باد صبا   که غنچه بار جدا بست و شاخ بار جدا

چه گونه اشك نبارم به هجر احمد یار
که من ز یار جدا بلبل از بهار جدا

۱۰

وفا دارم وفا کن دوستدارا   مسوز از آتش هجرم خدا را
پی دفع رقیبان هوشیارم   سکندر سان کُشم زنگی و دا را
چرا ندهد مرا وصل عزیزان   دریغ از جور چرخ بی مدا را
چو از دوری رسد وعده به نزدیك   کجا طاقت بود جان جدا را
بیندازد همه رختِ شتربان   چو اشتر بشنود صوت حُدا را
چو صایم منتظر باشم به هر بانك   که شاید پیك جانان زد ندا را
نماز وقت خواندان خوش به وقت استَ   که باشد بر قضا درجه ادا را
اگر خواند وگرنه بر در دوست   رسیدن شرط باشد جان فدا را
گر احمد یار دارد بی نیازی
ز لطف آخر نوازد شه گدا را

۱۱

شکست زلف او بشکست ما را   دو چشم مست کرده مست ما را
نخستین نیست بودم هست کردم   به قید آب و گِل پا بست ما را
به عشق خود فنا کرد و بقا هم   دگر ره نیست گر دو هست ما را

فتادم بر سر کویش که روزی		به دست خویش گیرد دست ما را

جفای یار و هم جور رقیبان		نماید روز، شب دل خست ما را

وصال روی جانان گر دهد دست		به علیین رساند پست ما را

دلم در زلف احمد یار گم شد

شکست موی او بشکست ما را

۱۲

بی رخت خوش نکنم جنت رضوان ترا		بی گلت من چه کنم سیر گلستان ترا (۱)

هر کرا سلطنت فقر عطا فرمودی		به یکی جو نخرد ملک سلیمان ترا

پیش مهمان نشد از خوان خلیل و حاتم		آنچه از خوان کرم آمده مهمان ترا

درد عشقت همه عشاق شفا دانستند		چشم شان دید چو بیماری چشمان ترا

هر که از تست به یک بوسهٔ شیرین ممتاز		بخدا لب نزند کوثر و حیوان ترا

باغبان را به دل و دست صد آسیب رسید		کرده در جیب چو آن سیب زنخدان ترا

هر که یک جلوهٔ حسن تو بدید است عیان		چون زلیخا چه کند یوسف کنعان ترا

گم شد این دل به خم زلف وطن کرد درو		یوسفم ساخته جا محنت زندان ترا

من به امید لقا بر سر کوی تو مدام		می کشم جور و جفا [illegible]

سر در میکده زان روز و شبان می گردم		تا بیابم [illegible]

۱- بیت زیر "و قف" در حاشیهٔ این غزل درج است:

باغبان در بگشود ست گلستان ترا		[illegible] کرد ست صبا سیب زنخدان ترا

داغدار تو شد ای لاله دل احمد یار
کرده جاروب کشی مجلس رندان ترا

۱۳

ای دل از احوال خود واقف بدانی یار را — محرم غیرش کجا تا گویم این اسرار را
درد مند عشق را هرگز دوا درکارنیست — مرهمی داند به جان آن زخم پر آزار را
بس فلاطون عاجز آمد صد ارسطو دنگ ماند — غیر جانان کی شناسد نبض این بیمار را
تشنه اش را جز لقای دوست نبود راحتی — ز آب حیوان خوش بنوشد شربت دیدار را
رنجش عشاق از جور رقیبان خوب نیست — بهر گل بلبل کشد هر دم جفای خار را
قاصدی کو تاکه گوید حالت من پیش او — ای صبا آگه بکن از حال ما دلدار را
من به میخانه مقیم و زاهد اندر طعنه ام — می بنوش ای مدعی زان دفع کن انکار را
در دو عالم شاد باشم گر مرا لطف خدا
در شب هجران نماید روی احمد یار را

۱٤.

الهی رحم دل فرما جوان تند و سرکش را — که می دانم به بی رحمی چو سنگ سخت طبعش را
اگرچه درمیان مصر جان جا کرده چون یوسف — زلیخا وار می پرسم خبرها شهر و نامش را
نگاری شهسواری بر شکاری کرده یلغاری — هلال آسا نمی یابم سراغ سم اسبش را
چه غم از گردش گردون که در وقت خرامیدن — دو گیسو سایه می دارد نهال قد دلکش را
جوان خوش روکمان ابرو دوان هر سو به بی خبری — نداند کس به جان بردن کمال فن و کسبش را

جوانی بدگمانی با کمانی جمله سامانی   که برقتل صف عشاق ریزد تیرترکش را

گر احمد یار من باشد وگرنه یار او باشم

زنم بوسه به دست او ببوسم پا رکابش را

۱۵

گشاد فضل خدا بلبل زبان مرا   صبا به خلق دهد بوی بوستان مرا

بسی چو غنچه ز اندوه خون دل خوردم   شگفته کرد به گلزار گلستان مرا

رقیب گرچه به آزار ما گشاید خار   بس است لطف نگاری پی امان مرا

به روز عید که قربان جان جانانم   ذبیح خنجر غمزه نموده جان مرا

نه من به کعبه و بتخانه می روم به خلیل   که سجده زاهد و راهب کند بتان مرا

مرا که عشق بتان است تا قیامت باد   که روز حشر بخوانند داستان مرا

گذشت عمر که طبعم زننگ ونام بری است   ولی کند به سخن گرم لطف خان مرا

امیر رکن الدوله نصیر نصرت جنگ   نگاه دار خدایا تو قدر دان مرا

شکر خورند لب ما به وصف احمدیار

برند خلق چو قند و شکر بیان مرا

۱٦

آن که پوشید به بر خلعت یکتایی را   به زمستان چه کند جامهٔ دو تایی را(۱)

واعظ از بهر نصیحت بزند نعره بلند   دل شیدا چه کند حکمت دانایی را

۱- بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این عرض درج است:

لاابالی چه کند دفتر دانایی را   طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

درد مـنـدان ازل راسـت دوا از دردش | دم عیسـی نبـرد علـت سودایـی را
کـاذب است آن کـه چو بلبل سوی هر گل بیند | نیسـت قـدری بـه رخش عاشق هرجایی را
مـرد پیـری کـه شـد از بخت اسیر زلفش | بـه خـدا خـوش نـکنـد لذت بـرنـایـی را
این هـمـه زهـد و ورع خشك فریندهٔ(۱) خلق | دوسـت دانـا نـخـرد صورت زیبـایـی را

بـاش یك رای گـرت هست طـلـب احمد یـار
بـه حـضـورش نبـود جـا دل دو رایـی را

۱۷

مـاییم بـه یـار خـوش تـمـاشـا | از بـوس و کـنـار خـوش تـمـاشـا
دل داده بـه سـاده روی و بـاده | بـر نـقـش و نـگـار خوش تـمـاشـا
زیـن سبـز خـط و سـرخ عـارض | بـاغ اسـت و بهـار خوش تـمـاشـا
آن گـرد زنـخ انـار پستـان | سیب است و انـار خوش تـمـاشـا
میـخـانـه و سـاقـی و مـی و نـی | رنـدان بـه خـمـار خوش تـمـاشـا
بستـن بـه دو زلف و کشتـن از چشم | شـه را بـه شـکـار خوش تـمـاشـا
گـلگشـت بهشـت گـرچـه خوب است | بـر روی نـگـار خـوش تـمـاشـا
بـلبـل کـه بـه نـغـمـه خوش سراید | زیـن عـاشـق زار خـوش تـمـاشـا
خـلـقـی بـه هـجـوم و ز انـاالحق | مـنـصـور بـه دار خـوش تـمـاشـا
از بهـر بتـی کشیـده قشـقـه | صـنـعـان بـه زنـار خوش تـمـاشـا

چـون گـردش چـرخ چـرخ حـالـت
بـا احـمـد یـار خـوش تـمـاشـا

۱ـ درمتن "رباینده" آمده است، باتوجه حاشیه تصحیح شده است.

۱۸

الغیاث ای حامی امت گنهگار از وفا   امتی فرموده ای وقت تولد از صفا

در زمانه آخرین غیرت ندارم زینهار   آمده قرب قیامت الامان یا مصطفا

درد مندم از فراق روی پاکت هر زمان   ده شفای جان ما فی الحال زان دارالشفا

می برندم رهزنان هر دم عنان از راه راست   کن سزای ناکسان تا وا رهم از هر جفا

نیست حدی جرم ما همچون بحار بی کنار   شافعا خواه از خدای خود برای من عفا

گرچه بُعد جسم دارم جان من خاک درت   دیدهٔ خورشید را یکسان بود روی و قفا

چون زلیخا گشته ام بی تاب از شوق رخت   بو که از شفقت نمی رخ به خوابم یوسفا

می خورم سوگند جانت گر دهندم دو جهان   غیر دیدار تو حقا کی نمایم اکتفا

گشته ام از صدق جان و دل من از روز ازل

خاک احمد یار و فدوی خالد اصطفا

۱۹

در محبت مرد باشی عاشقا   یک دل و یک رنگ باشی صادقا

غم مخور از غمزه های دلبران   چند ترسی از جفا نالایقا

مرهم این درد از من دور به   درد عشقم بر فزا ای حبذا

رب ارنی گر همی گفتی مدام   گشت تا گه [illegible] صاعقا

از طبیب وایس ممان تا لطف یار   از کرم بخشد لقایت شایقا

بوسه از شکر لبان ده تشنه را   ای [illegible] لب ز شهد و شکر فایقا

نعمت دیدار احمد یار را
بخش با من از عنایت خالقا

۲۰

از ازل با خواهش عز و علا گشته ام بر روی خوبان مبتلا
امر کُن در ذات ما عشق آفرید راز من افتاده اینك برملا
چون ننوشم از کف ساقی شراب هاتف اندر گوش جان کرده صلا
زنك این آیینه را صیقل برید صانعم از دست خود داده جلا
جان من با جان جانان واحد است با دل از بی دل شنو ای بی دلا
خوانده ام چون حرف الا الله هو سر بریده غیر را مقراض لا
تیغ نازنینان شد علم کرده بهرجان غریبان کربلا
برد صبر و هوش من از یك نظر گشتهٔ ام مدهوش اندر هر ولا
گفتگوی عقل در اندیشه بود چون جنون آمد برستم از بلا
مستغاثی گشتم از جور رقیب عدل فرما ای جوان عادلا
شوق احمد یار می دارم مدام
پیچ زلفش کرده دل را ابتلا

۲۱

قادرا لطف بی عدد فرما حکم دین سوی چار حد فرما
به محمّد به آل واصحابش بی کسم یا علی مدد فرما

کن مظفر مرا به دشمن خویش — ظالمان را به کرم رد فرما

آمد آخر زمان پُر فتنه — گرد من از امان سد فرما

گفته ای حرف کاظمین الغیظ — گر نیم نیک، عفو بد فرما

کومک من بگو سلیمان را — تا کنند قید دیو و دد فرما

جنگ سازند مردمان در دهر — دشمنم را تو خود لگد فرما

شوق سازید شد به نقد مزید — روزیم عشق خال و خد فرما

مانده ام در فراق احمد یار
یک نگاهی به سرو قد فرما

۲۲

ای جهان بسر بوی گلچین شما — بسته اند در زلف مشکین شما (۱)

کرد با من آنچه کرد از یک نظر — غمزهٔ چشم نخستین شما

بر سر کویت رسیده، زد رقیب — آفرین بر عهد دوشین شما

کی شود بر حال من چون موم نرم — خاطر بی رحم سنگین شما

جان بگیر اینک اگر خوش آیدت — تا کنم فی الحال تسکین شما

از جفا دیگر نکردی پیشه ای — وه عجب بی رسم و [illegible]

رنگ رویم زرد کرده ناگهان — [illegible]

۱- بیت زیر "و قف" در حاشیهٔ [illegible] درج است

زشما خاطر [illegible] — که غمزهٔ چشم نخستین شما

چـون مـن بـی دل هـزاران هـوشـمـنـد هـالـه شد بـر مـاه و پـرویـن شـمـا

از تـو احـمـد یـار لـعـل و دُر نـخـواسـت

بـوسـه ای از لـعـل نـوشیـن شـمـا

۲۳

سـاقـی بیـار نوبـت سـاغـر بـه کـام مـا تـا بـر زنـنـد سکـهٔ دولـت بـه نـام مـا

حـال جهـان مـعـایـنـه می شد ز جام جم آن جـام هـم شکستـه شد از رنگ جـام مـا

گـندم چـرا حـلال نـمـودند و می حرام کـآدم نشـد خـراب ز آبِ حـرامِ مـا

ما خود نمی رویم چگل وش به سوی یار آن مـاهـرو کشیده سوی خـود زمـامِ مـا

مـا از غـم فـراق فـلك وش خـمیده ایم یـا رب کـجاست سرو سهی خوش خرامِ ما

خـوانـم نـمـاز عشق بـه محراب ابروان کـانـجـا قیام کـرده بـه قبلـه امـامِ مـا

اکـنـون به گل رُخان نشد آشفته جان من آمـد نسیـم از ازل انـدر مشـامِ مـا

احـمـد بـه یـار مـی کـنـد این گفتگو مدام

ای بـی خبـر ز گـفتـهٔ رمـزِ کـلامِ مـا

۲۴

خـالـی از عشـق مبـادا دل دیوانـهٔ(۱) مـا گـرچـه در خـلـق مـلامـت شـود افسانـهٔ مـا

درد منـدیـم کـه دیـوان محبت کـردیم چشـم مسـت اسـت دوای دل دیوانـهٔ مـا

مـرغ زیـرك بُـدم از دانـه و دام آزاده اینك از زلف بـه دامیـم و رخـش دانـهٔ مـا

۱ـ در متن "مردانه" با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

ساکن خانهٔ میخانه و ساقی مونس
سیم ساقی شده شمع است به پروانهٔ ما

یار بیگانه ز من گشته، یگانه با غیر
سوی محراب دو ابرو شده دوگانهٔ ما

گویم و باز بگویم که نگویم اسرار
لیك چشمم بنماید سر پنهانهٔ ما

گر خدایم برساند به در احمد یار
نشناسند ز جانِ من و جانانهٔ ما

۲۵

ای داغ بر دل از رخ خوبت به لالها
غمگین شده ز غمزهٔ چشمت غزالها

تو یوسفی و گشته خریدار دو جهان
کم قیمت نظارهٔ تو جمله مالها

خورشید و مه ز عکس رخت لمعه یافته
زان روشن است روز تمام و لیالها

سنگ سیه ز حیرت حسن تو گشته آب
زان بحر جاری است که گرید به نالها

دیدار یار دیده ندیده است و بی درم
بنوشته ام به بندگی او قبالها

مانی ز نقش روی تو بس خیره سر بماند
نامد درست گرچه بسی زد خیالها

فرهاد بوسه بر لب شیرین نیافته
گرچه به کوه تیشه زده ماه و سالها

دور است منزل از تو بخوانی قریب هست
بسیار کس شکسته به ره پیر و بالها

خضر و مسیح زانست به عالم حیات بخش
تا از لب تو نوش نموده [illegible]

آمد بهار و روی چمن تازگی گرفت
از گل رخان [illegible] هم نوالها

ای زاهد از شراب ملامت مکن که من
[illegible]ر دشتم به گردن خود بین وبالها

پاك است می هر آن که به یادش همی خورد
کاین آب سرخ رنگ ببرد ملالها

از دست ساقیم هوس خوردن می است　　تا بخشدم به مجلس رندان پیالها

فرمود ساقیم که جنون ور زو مست باش　　هوش و خرد نموده خدا را حوالها

چون عکس روی احمد یارم به ساغر است

جام جم است در نظرم این سفالها

۲٦

الایا ایها الساقی بیا شو شمع محفلها　　که رندان را شود از دور جامت حل مشکلها

ز فیض عام جام می که می بخشی جهانی را　　خدا را بهر مشتاقان ادر کاساً وناولها

به بحر عشق خوردم غوطه از روز ازل اما　　شناور همتی آرد که بینم روی ساحلها

قطارِ اشتران پُر بار غیر از ساربان نرسد　　بسا نادان که اندر دشت بشکستند محملها

رقیب بدگهر در کوی دلدارم به پیش آمد　　خدا داند که از جورش چه خون افتاد در دلها

حضوری خواهم از دوری که شام هجر صبح آرد　　به وصلِ دوست دریابم مدد از بخت کاملها

بده ساقی می باقی که احمد یار را آرد

و گرنه در بیابانم چه سود از قطع منزلها

۲۷

دید دل رمز مهربانی ها　　دور شد زو همه گرانی ها

نقش حسنش به دل یقین گشته　　دفع شد جمله بدگمانی ها

زردی ولاغری و بی تابی　　داد عشقش همین نشانی ها

منطق و نحو محو شد ز دلم　　خواندم از عشق او معانی ها

هر که دید است روی احمد یار

یافته اثر بی زبانی ها

۲۸

دلبر آموخت دلربایی ها		سوخت دل را به بی وفایی ها

کی کند رحم بر دل عشاق		که دهد داد خودنمایی ها

شیوهٔ عاشقان نیاز خوش است		پیشهٔ یار خودستایی ها

بست دلها به زلف بربستن		شانه فرمود دلگشایی ها

رشک آیینه با تو کی زیبد		شد رخت گسترش صفایی ها

خط سبزش برآمد از عارض		خط کشیده بر آشنایی ها

وای بر آن که همچو پیر فلک		کرد در کاسه بس گدایی ها

جان فدا کرده ام به احمد یار

رستم از سوزش جدایی ها

۲۹

ای مه دلربای من زود به من بیا بیا		وی گل دلگشای من زود به من بیا بیا

آهوی دشت دلبری جسم به جان و دلبری		باز مکن تو دلبری [illegible] بیا بیا

یوسف مصر جان تویی قیمت هر دو جهان تویی		هرچه بگویم [illegible] بیا بیا

روح تویی و من تنم جز تو نه من به تن تنم		من بکنم که من منم خیز به تن بیا بیا

حسن تو کرد واله ام در کف غم حواله ام		گرد مه تو هاله ام [illegible] شکن بیا بیا

مِلك تو هست ملك دل غیر تو مانده بس خجل   حب وطن زجان مهل هان به وطن بیابیا

ساقی سیم ساق من شد ز حد اشتیاق من   شاد بکن وثاق من جام بزن بیابیا

بلبل جانفزا منم طوطی دلربا منم   مطرب خوش نوا منم بهر سخن بیابیا

احمد یار من تویی نخل به بار من تویی

عهد بهار من تویی تازه سمن بیابیا

۳۰

بر تاب ماهتاب تو نگران است آفتاب   و ز آفتاب روی تو حیران است ماهتاب

بی تاب گل عذار تو بی تاب شد جهان   و ز آب و تاب چشم تو لرزان است جان آب

گردان شد است گنبد گردون چو آسیا   سنگ از غم فراق تو گریان است بس خراب

جان حاضر است رخ بنما و ز من بگیر   از من متاب روی که ارزان است این حساب

چون یوسفم به خواب نما رخ که خواب رفت   کن کامیاب وصل که گذران است شب شتاب

یعقوب سان به هجر تو چشمم گریست زار   ای دُر صدف بیاب چو باران است در سحاب

افسوس زین زمانه که بیگانه پرور است   شکوه به کوه می برم آسان است در جواب

عهد شباب و دل چو کباب است در غمت   مطرب بزن رباب که دوران است در شتاب

می می خورم که احمدیار آمده به من

ساقی بده شراب که ریحان است و گل گلاب

۳۱

ای از هوای روی تو مرغ هوا خراب   هر سو کند برای لقای تو صد شتاب

راهی شد است ماهی از شوق دل مدام　　　در جستجوی روی تو شد سوی جوی آب

پروانه دید عکس رخت را به روی شمع　　　بی هوش گشته کرد دل و جان خود کباب

مجنون نه بهر لیلی لیکن زحبّ تو　　　شد استخوان و رگها فی الجسد چون رباب

دانی دو شاه را به یکی تخت جای نیست　　　چون شاه عشق آمد، شد عقل را جواب

گر حرف عشق خواندی عالم شدی و عارف　　　کسب است غیر عشق چو خواندی تو صد کتاب

ای دل وصال احمد یارت به زهد نیست

می نوش کاین است رسم صلاح و ره ثواب

۳۲

آمده موسم بهار عجب　　　گل عجب خنده گل عذار عجب

دلبرم شد به دلبری مشغول　　　دیده از دست و [illegible] عجب

سیم صاف است صفحهٔ رخسارش　　　بر سر گنج [illegible] عجب

قد و دل پسند بالا خوب　　　سرو دیده [illegible] عجب

گوش نازک به عرض می رنجد　　　[illegible]

خوش نشستی به جان من جانا　　　[illegible]

گر شوم [illegible] احمد یار

نیست [illegible]

۳۳

دلم از سوز فراق تو به تاب است همه شب　　　[illegible]

گوشهٔ میکده و قدح دُرد به کام — مجلس اوباش و نی و چنگ و رباب است امشب

درد دوری که به من رفت کرا شرح دهم — صفحهٔ خاطر ما مثل کتاب است امشب

بنشانم رخ زیبات در آیینهٔ دل — سر ما را به خیال تو حساب است امشب

انتظارم به مه روی قرارم برد است — رخ بر افروز شتاب این چه حجاب است امشب

بگذر از وعده که آن را به وفایی نرسی — هجر کافی است مرا این چه عذاب است امشب

همچو اختر نگران است دو چشمم به مهت — چشم مخمور تو تا صبح به خواب است امشب

سایلم بهر وصال تو من ای بنده نواز — خوش بفرما به سوالم چه جواب است امشب

هست پروانهٔ شمع تو دلِ احمد یار
مجلس افروز خدا را که ثواب است امشب

٣٤

عاشقان را گر بود در وصل یار خود طلب — پیش محبوبان بود در هر زمان اندر طرب

تیغ نازش گر بیاید بر سر از دست نگار — دم زدن در وقت سر دادن بود ترک ادب

چون شود فانی ، بود باقی میان دو جهان — شاه گر از لطف بنوازد گدا نبود عجب

عاشق صادق بود چون حمزه و عباس پاك — ورنه شد مانند بوجهل و مثال بولهب

مرد حق را در دو عالم عیش و عشرت می رسد — اهل دنیا را اگر از سیم و زر باشد شعب

بی شك از وصل نگاری می شود راحت به جان — گرچه از جور رقیبان باشدش رنج وتعب

شوق احمد یار دارم تا بیاید برسرم
کز فراق روی خوبش آمده جانم به لب

۳۵

برجمال جان فزایت شوق مندم یا حبیب		وز نهال دلربایت مستمندم یا حبیب

شعلهٔ نار فراقت سوخته سر تا به پا		دل طپان، سوزان به غایت چون سپندم یا حبیب

کن دوا از دست خویشم غیر را هرگز مگو		کز پی شوق لقایت دردمندم یا حبیب

عزتم این بس که در عشق تو گشتم مبتلا		کرد درد تو سرایت ارجمندم یا حبیب

سینه را بی تو سروری نیست ای نور العیون		سرمه ای جز خاک پایت کی پسندم یا حبیب

زلف مشکینت فکنده دام بر وحش وطیور		مثل مرغان بر هوایت در کمندم یا حبیب

فخر دین از نور حمدیار آمد در دلم

چون ز طغرای عنایت سربلندم یا حبیب

۳۶

جان به لب آمده به پیش طبیب		بو که درمان کند [illegible]

درد دوری صبوری از من برد		از همه بد که شد فراق نصیب

گر بپرسد ز صورت حالم		هست این هم ز لطف یار غریب

گرچه آزرده ام کنون ز جفا		شاد سازد مرا وصال حبیب

چشم دارم که لطف حمدیار

مدد می کند به زخم [illegible]

۳۷

چیست عالم را که می جویند شان در راس و چپ		دم به دم تازند هر سو مردمان در راس و چپ

گه به دیر و گه به کعبه، گه به مسجد، گه کنشت نام تو خوانند اندر هر زبان در راس و چپ

آتش هجرت چو شمع افروخته در هر مکان سوز دل دارند بت پروانه سان در راس و چپ

سرو من بهر تماشا می خرامد سوی باغ قمریان قربان برآن سرو چمان در راس و چپ

برگمان روی او بر بوی گل شد مبتلا برسرهرشاخ نالان بلبلان در راس و چپ

حسن بی پروای خوبان از دو عالم بی نیاز می زند تیغ جفا بر عاشقان در راس و چپ

ناز چشم دلبران دیده مگر آهو به خواب کز خجالت می گریزند آهوان در راس و چپ

نرگس از نظارهٔ خوبان به شرم آمد تمام بیند اندر هر طرف حیرت کنان در راس و چپ

اشك چشم سرمه گین چون دُر ابلق خوشنماست جوهری هرگز ندیده مثل آن در راس و چپ

برگ گل نازك نباشد از لب لعل نگار خون به جان آمد ز غیرت برگ پان در راس و چپ

آفتاب از تاب رخسارش نیاورد است تاب گه به مشرق، گه به مغرب، گه دوان در راس و چپ

می دود در آرزوی روی خوبش هر زمان کف زنان نعره کنان آب روان در راس و چپ

حاجیان در حج کعبه غازیان اندر غزا

پیش احمد یار نالان بی دلان در راس وچپ

۳۸

پا زند سروم خرامان گاه راس وگاه چپ همچو پیل مست لغزان گاه راس وگاه چپ

پیر من هر سو دهد در میکده جام شراب حلقه حلقه مست رندان گاه راس وگاه چپ

پان به لب خورد است یارم یا که خون بی دلان مثل می گشته است نوشان گاه راس وگاه چپ

پند من هرگز نگیرد شوخ من از سرکشی می خرامد با رقیبان گاه راس وگاه چپ

پر گشادہ بلبلان در باغ از شادی بہ گل
مدح احمد یار گویان گاہ راس و گاہ چپ

۳۹

دلم از شوخی آن دلربا سوخت تنم از آتش جور و جفا سوخت
نخست از مہر پیمان بست و بشکست جگر از وعدۂ آن بی وفا سوخت
بہ غیرش دیدم و دزدیدہ می دید ز غیرت خاطر آن پُر حیا سوخت
دلم از جور ہجرش سوخت بسیار زہی مجموعۂ صدق و صفا سوخت
نگاہِ لطف کرد آخر بہ سویم دل شہ بین کہ بر حال گدا سوخت
چو نار عشق در دل شعلہ ام زد متاع حرص و اسباب ہوا سوخت
طبیب آمد پی داروی جانم ز آہم طبلہ ہای پر دوا سوخت
ز برق نار چشمش آتش افروخت دل و دین و خرد، صبر و ذکا سوخت
شعاع روی احمد یار ما را
ہمہ جان و جگر تا سر ز پا سوخت

۴۰

یقین دانم کہ می آب حیات است کہ رندان را دو عالم ز نجات است
اگر خواہی بقا را نوش ساغر کہ دل ہر محتسب را ز ممات است
نمی دانم لب یار از چہ کردند شکر یا گل شکر قند و نبات است
ز لعل لب بدہ یک بوسہ با من چو صاحب دولتی بر تو زکوٰۃ است

دلـــم را از فـــراقـــت در شـــب و روز نـــه صبـر و نـی قـرار و نـی ثبـات است
کـــجـــا زاهـــد بـــدانـد لـذت مـی کـه نفسـش بدتر از لات و منات است
شـنـو از مـطـرب خـوش گـو نـوایـی کـه ملا شـــاغـل بـانگ و صلوٰة است
سـکـنـدر گـرچــه شرق و غـرب دارد بـه زیر حـکـم عـاشق شش جهات است
چـو احـمـد یـار نـام و نـنـگ بـگـذار
کـه صـوفـی طـالـب ذات و صفات است

٤١

ایـن بـلـبـلـم بـه شـوق بـهـار مـحـمّد است دل داغـدار لالـه عـذار مـحـمّد اسـت
تـاج شـهـان ز خـاك در پـاك مـصـطفیٰ است افـلاك گـرد راه سـوار مـحـمّـد اسـت
لا احـصـی از ثـنـای کـه حدِ بیـان ماست لـولاك دو طـواف مـزار مـحـمّد اسـت
دریـا و کـان و اختـر و مهتـاب وآفتـابُ از جـاْن و دل هـمیشـه نثار محمّد است
کونین و هرچه هست در و کم ز ذره ای است جـایـی کـه کـبـریـای دیـار محمّد است
اقـلیـم هـفـت کـشـور تسـخیـر حکـم اوست فـرق شهـان بـه سـجـده شکـار محمّد است
مقصود هر دو عالم موجودْ آن کسی است
گـو خـاك پـای احـمـدیـار محمّد است

٤٢

دردمـنـدان را جـنـاب دیـگـر است مـنـکـر شـان را عـذاب دیـگـر اسـت
خـدمـت ایـشـان مـراد دو جهـان است ایـن عبـادت را ثـواب دیـگـر اسـت

هر زبان را نیست تاثیر مسیح		تیغ آنها تیز زاب دیگر است

نیست عالم هر دلی از شرح عشق		این معلم را کتاب دیگر است

عقل ناقص کی توان فهم رموز		این سوالی را جواب دیگر است

در سر من این سرود از سرّ اوست		نغمهٔ ما از رباب دیگر است

دفع مستی کی شود از تُرشیم		کاین دکانی را شراب دیگر است

ز آتش هجرِ نگارِ دلفریب		زیر هر سینه کباب دیگر است

نیست بر خوبان ظاهر مدح ما		دفتر ما را حساب دیگر است

با حقارت سوی درویشان مبین		کاین ولایت را نواب دیگر است

وعدهٔ وصلم کند لیکن چه سود		اشهب ما را شتاب دیگر است

با چه حیله وارهم از مکر او		بی سبب برمن عتاب دیگر است

هر ضعیفی کامده در مصر درد		چون زلیخا در شباب دیگر است

بزم افروز است نور ماه من		جلوهٔ او ز افتاب دیگر است

داند احمد یار مقصود دلم

در کتابم فصل و باب دیگر است

٤٣

آتش عشق از تنور دیگر است		موسی این ره [illegible] دیگر است

فهم کی داند که این سر از کجاست		این حقیقت را ظهور دیگر است

مستی سالك نه از بی هوشی است		مرد این ره را شعور دیگر است

اهـل دنیـا کـار دنیـا مـی کـنـنـد　　واصـل حـق را امـور دیـگـر اسـت

سـعـی زاهـد از پـی حـور و قـصـور　　عـاشـقـان را شـوق حـور دیـگـر اسـت

درد مـنـدان مـحـبـت را مـدام　　هـر زمـان در دل سـرور دیـگـر اسـت

سـوختـم از هـجـر احـمـد یـار خـویـش

جـان مـا را ذوق نـور دیـگـر اسـت

٤٤

بـلـبـلـم از بـوسـتـان دیـگـر اسـت　　نـغـمـه اش بـر گل رخـان دیگر اسـت

بـاغ صـد داغ اسـت بـی رخـسار یـار　　گـل چـو خـار آنـجـا سنان دیگر است

بـنـدهٔ ابـرو نـخـواهـد آبـرو　　طـالـب نـامـوس و شـان دیگر اسـت

مـی نتـرسـد عـاشـق ازجـور رقـیـب　　کشتـهٔ تیـر و کـمـان دیـگـر اسـت

کـار نـکـنـد بـرتـنـش تـیـغ و تبر　　خستـهٔ جـان از پهـلـوان دیـگـر اسـت

گـرچـه افـتـاده بـه میدان جـفـا　　مـرهـمـش از شـه جوان دیگـر اسـت

آن کـه از تـکـلـیف دنیا مـانـده انـد　　هـر یـکـی شـاه جـهـان دیـگـر اسـت

نـاقـهٔ لیـلـی بـه مـجـنـون مـی کـشـد　　رهـبـر او سـاربـان دیـگـر اسـت

در صف مـیـدان جـانـبـازان عشـق　　شهسـواری خـوش عـنـان دیـگر است

خـال بـر رخـسـار یـار نـازنـیـن　　ایـن نشـان از دودمـان دیـگـر اسـت

عشـق احـمـدیار مـخـفـی کـی شـود

مُشك را ظـاهـر نشـان دیـگـر اسـت

٤٥

محفل شوق از مکان دیگر است   مرغ این ره ز آشیان دیگر است

هر دمی از سر باطن جان ما   واقف رمز نهان دیگر است

قتل نشود عاشق از تیغ اجل   کاین شهید از کشتگان دیگر است

شور دنیا را به پشت پا زدند   از دل بی دل فغان دیگر است

ز آب و آتش هم نترسد راه رو   سالکان را امتحان دیگر است

سوزم از جور رقیب و خوی یار   ماه من چون مهربان دیگر است

واعظان را نیست از عمقش خبر   زاهدان را داستان دیگر است

وقت قاضی شد قضا اندر قضا   مفتیان را هم بیان دیگر است

نیست از قند این شراب عاشقان   کاین می تلخ از دکان دیگر است

اختیار خود ندارد قول و فعل

گر چو احمدیار آن دیگر ست

٤٦

امروز روز وصل به یاران بسی خوش است   اردی بهشت و عهد بهاران بسی خوش است

دیده حبیب و غم به رقیب آمده نصیب   این داغ دل ز لاله عذاران بسی خوش است

فرمود وقت وصل که حالت به خیر بود   این مرهمی به سینه فگاران بسی خوش است

بگریستیم از غم هجرش به روز وصل   افسرده [illegible] بسی خوش است

داغ است باغ احمدیار [illegible]

جانم به عیش و غم بر یاران بسی خوش است

٤٧

آن است که با درد تو در ساخته آن است
آن است که سر را به دو زلف آخته آن است

آن است که از بهر یکی بوسهٔ شیرین
یك کوه کلان را ز سر انداخته آن است

آن است که مردانه چو فرمود انا الحق
بر دار سر خویش که در باخته آن است

آن است که در خواب چو دید آن رُخِ زیبا
از همه سلطنت و ملك وداع ساخته آن است

آن است که چون سر به مغزش جا کرد
از سر پوست پی دوست برون تاخته آن است

آن است که در لیل ونهار از پی لیلی
سر را به سرِ کوه بر افراخته آن است

آن است که از خانه و روزن چو برآیی
از پرده ترا نیك که بشناخته آن است

آن است که در بوتهٔ عشقش چو درآمد
جان و دل و دین و تن و سر باخته آن است

آن است که چون احمدیار آمده سویش
از هوش و خرد صبر بپرداخته آن است

٤٨

صنم را خواهشی بر برگ پان است
دلیل خوردن خون عاشقان است

لبش لعل و ز بیمش لعل رخشان
میان سنگ خارا سر نهان است

چو می بینند سوی خورشید تابان
به قتلش تیر مژگان در کمان است

اگرچه هست ظالم قوم افغان
ز چشم نادرش اندر فغان است

به غیرش دیدنم غیرت فزاید
عجب تر این که او هم درگمان است

به جز یادش به یك دم نیست نسیان
نمی دانم خیال او چه سان است

گر احمد یار پُرسد حال ما را

سر هر موی من همچون زبان است

٤٩

تعالی الله چه حسن بی کران است　　　که در جان جهان زو صد فغان است

زبان دانان کجا دانند وصفش　　　که بیرون از حد شرح و بیان است

نمی دانم مکان او که گویم　　　وگر دارد میان نیم جان است

به خود نتوان درین ره پا نهادن　　　که دور از فکرت وهم و گمان است

نه تنها صوفیان در ذکر مستند　　　که برگ هر درخت هم هم زبان است

ندارد بی کسی غم در دو عالم　　　که وقت صبحدم شاغل قران است

اگر یك دم به احمد یار باشد

مراد نیم جانی ناتوان است

٥٠

جلوهٔ او عهد بهار من است　　　غمزهٔ و سینه فگار من است

قول و قراری که نموده به من　　　باعث تسکین و قرار من است

جور و جفا ناز و ستم کار اوست　　　مهر و وفا عجز شعار من است

حسن بتان می کُشد عشاق را　　　در همه جا [illegible] من است

دار قدم محکم و منصور باش　　　دشمن تو بر سر دار من است

تیغ اجل سر برد او را شتاب　　　هر که به گلزار تو خار من است

جلوه کنان کیست دگر در جهان
نیك نگر احمد یار من است

٥١

درد عشقت دوای جان من است آه سرد از غمت نشان من است
ابر ساری و چشمهٔ جاری شاهد چشم دُر فشان من است
خوش بیا در حریم خاطرِ من قدمت رونق مکان من است
نور چشمی بیا به چشم نشین منزلت کاخ دیدگان من است
درصباح و رواح و لیل و نهار نام پاك تو بر زبان من است
همچو بلبل به شوق گلزارت ناله پُر سوز از فغان من است
مومیانا نگاهدار چنان آنچه عهد تو درمیان من است
نیست با من رفیق جز غم تو پُر وفا همچو دوستان من است
گفتمش چیست حال احمدیار
گفت گر عاشق است آن من است

٥٢

این است که جانها به درش آخته این است این است که دلها همه بگداخته این است
این است که صد یوسف مصری بخریدش سیم و زر و لعل و تن و سر باخته این است
این است که هنگام تلطف ز کرشمه بس خسته دلان را به نظر ساخته این است
این است که شمشیر جفایی چو بر آرد صف ها به یکی حمله بینداخته این است

این است که در خوبی خود از همه خوبان — علمش سوی افلاك بر افراخته این است

این است که خلقی به گرفتاری زلفش — دین و خرد و صبر بپرداخته این است

این است که در چشم همه اهل بصیرت — ماهی ز ره دور که بشناخته این است

این است که در دشت محبّت چو رسیدم — چون شیر ژیان حمله کنان تاخته این است

این احمدیار است که از خلعت عشقش
سرهای بنی آدم بنواخته این است

٥٣

زان دم که به لب ساغر و جام آمده است — در مذهب ما توبه حرام آمده است

ما گوش سوی پند و نصیحت نکنیم — از نالهٔ نی وعظ تمام آمده است

از باغ فراغ است دماغ ما را — تا بویی ز گلرو به مشام آمده است

من طی بکنم وادی ایمن که زطالع — این توسن خود رو به زمام آمده است

برود سوی میخانه پی احمد یار
هر کرا بخت نیکو چرخ غلام آمده است

٥٤

ای ساکن مهار مهارم به دست تُست — وی مومیای جسم [illegible] دست تُست

این اشتر ضعیف من از بار عاجز است — برسان به منزلی که مهارم به دست تُست

باد خزان غفلت برگ دلم بریخت — بگشای غنچه ام که بهارم به دست تُست

از خوان کرم بخش یکی لقمهٔ وصال — فرما نهار ما که نهارم به دست تُست

آیینـــه ام سیــاه شـد از دود معـصیـت — صیـقـل گـری و دفـع غبارم به دست تُست

عیسی دمـا بـه ایـن دل مـرده حیات بخش — داروی درد جــان فـگــارم بـه دست تُست

تـاریـکـی حـجـاب شـده مـانع از وصال

بـنـما به من که احمد یارم به دست تُست

۵۵

مــاه رویـا مهــر تـو درجـان نشسـت — خـوب شُـد در جـانِ من جـانـان نشسـت

کشـورِ دل بُـد بــه دســت مـفـسـدان — خـوش بـه تختِ خویشتن سلطان نشست

رفــت ایــامِ خــزان، آمـد بـهــار — گــل میـانِ گـلستـان خنـدان نشست

صـوفیــان رقـصــان بــه اُمید قـدح — ســاقیـم در مـجـلـسِ رنـدان نشسـت

یـــــاد دارم شـــــادی آن رُوز را — یــارِ مـن،در حـلـقـهٔ یـاران نشسـت

عـقـل و دانـش کـرده غـوغـا در جهانَ — عشـقــت آمـد شـور ایـن و آن نشسـت

چـون تـجـلا کـرد احـمـد یـارِمـن

روز شـد تــاریـکــی دوران نشسـت

۵۶

بـــاز دل را ســوی دلـدار آرزوسـت — دسـت مــا را گـردن یـار آرزوسـت

آن بـت هـنـدی(۱) ربـوده دیـن مـن — هـمـچـو صنعـانم بـه زنّار آرزوست

از بــرای بــوســهٔ شیـریـن لبــان — کـنـدن کـوه گـرانبـار آرزوسـت

۱ـ در متن "جلوهٔ خوبان" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

تـا شـود انـدر کـنـار آن سیم تـن — دیـدن پیـچ سیـه مـار آرزوسـت

از پـی یك جـرعـهٔ مستی فـزا — رفتـن میخـانـه خـمـار آرزوسـت

تـا انـا الحق خوان روم در کـوی یـار — مثـل منـصـورم سـوی دار آرزوسـت

تـا بـه دستـم آیـد آن یوسف عـزیـز — چـون زلیـخـا سوی بـازار آرزوسـت

گشتـه ام مـجـنـون بـه دیـدار بتـان — دیـدن لیـلـی بـه بسیـار آرزوسـت

مـقـصـدم دیـدار احـمـد یـار هسـت

در هـمـه کـارم هـمـان یـار آرزوسـت

۵۷

ای مـاه عـقـل سـوز ز نورت زبـانـه چیست — ای تـرک شـوخ ایـن هـمـه ناز و فسانه چیست

گـفـتـی کـه خـواهـم آمـد و کـشـتی به انـتظار — ای آرزوی دلشـدگـان ایـن بهـانـه چیسـت

تـا چـنـد بـر کـنـار روی از کـنـار مـن — جـای تـو در دل ایـن روش وحشیانه چیست

بـاری بیـا بـه فـرق شـهـیـدان تیغ نـاز — آخـر ز کشتـگـان خـودت این کرانه نیست

مـا را خیـال روی تـو از خـواب بـرده است — بـی مـا تـرا ز راه جـفـا ایـن فسـانـه چیسـت

مـا حـرف دوسـتی تـو در دل گـرفـتـه ایـم — مستی نـرگـس تـو ز خـواب شبـانـه چیست

قـول و قـرار وصـل کـه کـردی وفـا نشـد — ضـهـر چـه آشتی و ز شـور بهـانـه [illegible]

اوّل بـه داغ عشـق دلـم را نـواخـتـی — در آخـر ایـن عتـاب [illegible]انـه چیسـت

از بـس کـه گشتـه ایـم اسیـر بـه دام زلف — [illegible] روی [illegible] دل [illegible] چیست

عـمـری است در هـوای طلب سیر می کنم — مـرغ دلـم [illegible]یـاده ره آشیـانـه چیسـت

چـون گـردش فـلـک نـه پـی آرزوی مـاست — فـال کتـاب شیـخ و کـلام مُغـانـه چیسـت

هـردم ز خـوان فیض خـدا بهـره مـی رسد ای بـوالـفـضـول شـکوه زجور زمانه چیست

تیـر اجـل نشـانـدت آخـر بـه خـاك پست طـولانـی وبـلـنـدی قـصـر شهـانـه چیست

تـرکـش بـریخت عمر تو وقتت چو تیر رفت ای خیره روی سر کشیت چون نشانه چیست

مــردان راه هـــمـــت رسـتـنـد از جـفـا در قیـد حـرص مـانـدن این آستانه چیست

خـود مـی کشد مهـار دلم ساربـان شوق آری سـمـنـد هـمت را تـازیـانـه چیست

ای دل حصول عمر عزیزت چو یك دم است سـامـان راه خـوب زحـب یگـانـه چیست

چـون خـواب احتلام شد از دستِ روزگار بـر ایـن قـدر طـویـل امـل جـاودانـه چیست

در کـار تـو چـو احـمـد یـار است دم مزن

غـرض دلـت زگفتن بیت و تـرانـه چیست

۵۸

خسروا تـخت جهان جای تن آسانی نیست بـادشـه را بـه جز از عـدل جهانبانی نیست

هـوس سـلـطـنـت و هـم طلب آب حیـات بـه سـکـنـدر به جز از خصلت حیوانی نیست

پـادشـاه است فـقیـری کـه خدا یـاد بود هـر کـرا بیـم زوال است بـه سلطانی نیست

گـر ز دست ستـمـت رنـج دل(۱) کافر شد دان کـه در مـذهـب عشاق مسلمانی نیست

گـر تـرا روی چـو رومـی و دلـت زنـگی شد بـا الیـقیـن فعل تو جز حرکت شیطانی نیست

نیست مـقبـول جنـاب در جـانـان ای جـان هـرکـه در عیـد عـمـر پیـش تو قربانی نیست

رمـز لیـلـی ز کـتـاب دل مـجـنـون مخوان کـایـن چنیـن مسئله در ملت نعمانی نیست

۱ـ در متن "یکی" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

داروی مرض محبت ز فلاطون غلط است	کاندرین علم و عمل حکمت لقمانی نیست

مرغ باغ ملکوتم به هوای طلبت	دانه و دام من از غیر خدا دانی نیست

گر بقا می طلبی باش فنای رخ دوست	ورنه آن کیست که در دیر فنا فانی نیست

اصل دانا است که دیوانه رخ جانان شد	کار جز عشق بتان غیر ز نادانی نیست

هر که زنار سر زلف به گردن نکشید	بی گمان در ره دین مومن ایمانی نیست

تو ز دجال حوادث سوی مهدی بشتاب	خوف در میکده و مذهب رندانی نیست

گر نمانی تو چو مانی ز خیال هر نقش	عاقبت کار تو جز بار پشیمانی نیست

نیست در خلق جهان مثل تو ای احمد یار

یوسف اوّل و آخر به تو کس ثانی نیست

۵۹

رفت جان دنبال جانان رفت رفت	مهر من از مهربانان رفت رفت

آمد و رفته شتاب از پیش ما	چون سخی ز مهمانان رفت رفت

یک نظر کردیم زان بی خود شدیم	عقل و صبر از خردمندان رفت رفت

جهد کردم تا کنم او را شکار	آهوی شوخ از جوانان رفت رفت

خوش کسی کز شوق رخسار بتان	با دو چشم خون فشان [illegible] رفت رفت

شرط یاری نیست ماندن از طلب	گر تو [illegible] رفت رفت

رفت احمد یار و ستاده در پیش

در فراقش غزل خوانان رفت رفت

۶۰

دوش مرکب بار من از دوش خود افگند رفت　　روی جانان دید ناگه جان او از بند رفت

همچو او عاشق ندانم کو بود در عشق طاق　　کو پی معشوق خود نعره زنان خورسند رفت

جستجویش کو به کو و گفتگویش مو به مو　　پرسش او سو به سو با خلق چون و چند رفت

از هر که می پرسم خبر از وی نمی یابم اثر　　دیدم به هر جا در به در دانم که او از بند رفت

هرکس همی گوید به من بی دل کجا گیرد وطن　　داده به جانان جان و تن دل داده با دلبند رفت

ای دل اگر عاشق شوی چون او میان را کن قوی　　کن سوی جانان رهروی گرچه بسی بستند رفت

بگذار این همه کار را دریاب احمد یار را
زان یابی این اسرار را تا سالکان دانند رفت

۶۱

ندارد عاشق بی دل سلامت　　بود در عشق او را صد ملامت

نگارا منع فرما با رقیبان　　که تا منعم نسازند از سلامت

وطن در کوی او سازم و لیکن　　رقیب خیره سر ندهد اقامت

تجلای رخ محبوب هردم　　دل عشاق را آرد قیامت

چه شمشاد و چه سرو اندر گلستان　　مثل نشوند با خوبان به قامت

اگر ترسی مرو در کوی دلدار　　وگرنه سود نکند پس ندامت

به شهر عشق احمد یار ما را
خدایا از کرم ده استقامت

۶۲

پنجه زد عشقم مثال شیر غرّان الغیاث		ناز چشمش خون خورد چون تیغ بُرّان الغیاث

عقل بی چاره چه پرد در هوا همچون تذرو		حمله می آرد برو شهباز پرّان الغیاث

روبه لاغر چه زور آرد به میدان پلنگ		ماده را طاقت نماند پیش نرّان الغیاث

کشور صبر و خرد از بیم جان گیرد فرار		گر جنون غالب شود چون فوج درّان الغیاث

یوسف احمد یار را هر جا نگه دارد خدا

شد برادر با برادر گرگ درّان الغیاث

۶۳

حسن رویت کرد حیران الغیاث		موی زلفت دل پریشان الغیاث

خنجر غمزه نموده کربلا		سرخ رو از خون شهیدان الغیاث

حلقهٔ ابرو به قتل بی دلان		می زنند این تیر مژگان الغیاث

آه آتش می زند در هجر یار		زینهار از برق سوزان الغیاث

حسن هندو دین و دل غارت کند		دیده ام زنّار صد [illegible] الغیاث

عشق غالب شد پشیمانی خطا است		گر شوم صد ره پشیمان الغیاث

خم شکست از دست ساقی ناگهان		موج زن شد می چه طوفان [illegible]

سوی احمد یار دارم عزم [illegible]

گویم از خار مغیلان الغیاث

٦٤

عـاشـقـان را بـود خـدا وارث گـر ز حـاسـد شـود جـفـا حـادث

کـار عـاشـق کـجـا رسـد انـجـام گـر نبـاشـنـد دلـربـا ثـالـث

هـر کـه از تیـغ نـاز بگـریـزد گـردد او در کتـاب مـا حـانـث

تـخـم عشـق از دلـم نـمـی رستـی گـر نـکـردی بـه او وفـا حـارث

شـوخ مـن رنجـه شد بـه احـمـد یـار

چـه سبـب رنـج کـو کـجـا بـاعـث

٦٥

ازان وقتـی کـه گشتـی صـاحـب تـاج خـراج از مـلـك خـوبـان کـردی اخـراج

سـلیـمـان و سـکـنـدر، قیـصـر و کـی هـمـی آرنـد بـرسـر بـر درت بـاج

اگـر بـر چـرخ پـرّد شـاهبـازی شـوَد انـدر هـوایـت مثـل درّاج

بـه یك دم مـی کـنـد فتـح اقـالیـم بـه هـر جـا کـاوفتـد از غـمـزه افـواج

سپـاه نـاز و عشـوه هـر کـجـا تـاخـت متـاع صبـر و هـوش آیـد بـه تـاراج

چـو چشمـان تـو تیـر انداز گشتنـد دل عشـاق پیشـش گشـت آمـاج

اگـر دانـا بـه دانـش مـرغ دریـاست شـود غـرق از تـلاطـم هـای امـواج

شب وصلت به هر بی دل که روزی است دلـش روشـن شـود چـون لیـل معـراج

شـود شـرمـنـده مـاه آسـمـانـی اگـر بیـنـد رخ فـرخـنـده چـون عـاج

ره عشـقـت چـنـان مشـکـل در آمـد کـه افتـد کـس بـه صـحـرا در شـب داج

به جانم عشق احمد یار آن کرد
که با پنبه نماید ضرب حلاج

٦٦

جا گرفته بر سرش نوبندش دستار کج ‌ ‌ نوك کج، با پیچ کج، هم طُرهٔ طرار کج
وعدهٔ یك بوسه را کج کرده ای با مخلصان ‌ ‌ زان شکر لب خوش نیاید این چنین کردار کج
همچو کژدم کج نماید موی جعد تاب دار ‌ ‌ بر سر تار دو گیسو بینمت چون مار کج
حلقه های ابروانت کج کشیده اوستاد ‌ ‌ ناوك مژگان نماید هرطرف رفتار کج
کج نشسته برسر بالین وتیغ کج به دست ‌ ‌ در سواری هم شود بر ابلق رهوار کج
گر قلم در دست گیرد کج نویسد خط را ‌ ‌ ور شود در بحث مکتب می کند گفتار کج

با غریبان کج روی و با رقیبان راستی
کس ندیده در جهان مثل تو احمد یار کج

٦٧

خوش دیده ایم از همه جا نوبهار اوج ‌ ‌ سیمین بران و سرو قدان در دیار اوج
شهزادگان شکفته گل باغ مصطفی ‌ ‌ داغ دل عدو شده این لاله زار اوج
اولاد مرتضی و امامان مجتبی ‌ ‌ آهو مثال شاد دریں [illegible] اوج
این خورد مگه ای است بزرگ از بسی مکان ‌ ‌ آیند از [illegible] سر منزل اوج

هر کس به یار خویش کند خوش دلی مدام
قربان بود به صدق دل احمد به یار اوج

٦٨

جز از عشقت نمی دارم اثر هیچ به جز رویت نمی آرم نظر هیچ

به وزن قیمت رخسار خوبان به بازارش شمارم سیم و زر هیچ

ازان وقتی که گشتم مبتلایت به غیر از تو نپندارم دگر هیچ

دلم چون شد اسیر پیچ زلفت نمی باشد به شب تارم گذر هیچ

چو درد عشق مرگ عام دارد نمی آید به آزارم جگر هیچ

به جادو برد دل را دلفریبی نیامد سوی بازارم پسر هیچ

برآمد خار عشق از پای تا سر نسازد هرگز آن خارم به در هیچ

به پای فرّخش از بهر ایثار جز آب چشم کی بارم گهر هیچ

همان یاران که احمد یار دیدند
نمی گویند زان یارم خبر هیچ

٦٩

روح ما را نیست روحی جز به راح نوش می سازم صبوحی هر صباح

محتسب را چیست اندر میکده هست می در مذهب رندان مباح

گوش کن آواز مطرب نوش می هان رها کن زهد و تقوی را صلاح

نازنین در بر کش و می کش به کام تا مؤذن بر نمی خواند فلاح

گر در آغوشت نیاید مطربه کی دهندت حور عین را در نکاح

غم چو طوفان گر بیاید غم مدار با تو چون نوح است در دریا ملاح

می نخوردی گر به احمد یار فجر
رو قضا کن چون نمازش در رواح

۷۰

غافلا برخیز و خوش گو ذکر سبحانی به صبح تا بیابی بر رخ خود نور یزدانی به صبح

چند زین لذات دنیا عیش بخشی نفس را به که از عمر گذشته اشك افشانی به صبح

ای سیه دل خفتنت سودی ندارد هان بخیز می رسد از فیض حق لمعات نورانی به صبح

گوش کن بانك خروسان کت همی گویند باز خیز کز یاد خدا محروم می مانی به صبح

بلبلان وطوطیان وقمریان وغوك و زاغ هر یکی با شوق خواند اسم ربانی به صبح

سالك از شوق خدا بیدار گردد نیم شب خواب بر خود خوش بداند مرد نفسانی به صبح

در دلت گر عشق احمد یار باشد کن شتاب
هادیت پیر است کن دفعِ گران جانی به صبح

۷۱

حال عاشق از قدح یابد فرح زان روم در میکده بهر قدح

عاشقا در هجر نومیدی مکن خوان حدیث الصبر مفتاح الفرج

بر رقیبان فتح یابم از خدا تا بخواهم [illegible] فتح

صبح گردد ناگه این شام فراق یار خود مرهم نهد بر جرح

عاشق صادق بیابد وصل یار در فتاوی خوانده ام فتوی اصح

موزهٔ همت به پا پوشیده ام و ز یقین بر پای دل کردم مسح

یك کرشمه ز ابروانش بس مرا دیده ام بر گرد مه قوسِ قزح

یا بیاید از کرم بر بی کسان یا بخواند پیش خود گویم صرح

نوکرم سرکار احمد یار را

روز خود می خواهم افزون از شرح

۷۲

مرا هست آن چنان دلبر به جان شوخ که نبود کس چو او اندر جهان شوخ

شب و روزم به خاطر استوار است خیال خوبی آن دلستان شوخ

همیشه با رقیبان مهربان است به من بی مهر چون مهر است آن شوخ

به تیر غمزه دوزد جان عشاق چو زه سازد کمان از ابروان شوخ

چو سرمه می کشد در چشم پر خشم نماید قتل عام از دیدگان شوخ

گهی چون گل به خنده لب گشاید گهیٔ چون غنچه گردد آن جوان شوخ

به احمد یار نشود هیچ گاهی

چه سازم حیلهٔ آن بدگمان شوخ

۷۳

فتاده ایم به کار تو هرچه بادا باد اسیر دام شکار تو هرچه بادا باد

منم چو بلبل دل خسته برگلت مفتون به بوی باغ بهار تو هرچه بادا باد

اگرچه حال دل خستگان نمی پرسی منم غریب دیار تو هرچه بادا باد

چو لاله داغ به دل دارم از جفای رقیب به شوق لاله عذار تو هرچه بادا باد

سنان تو که نیاید به صید لاغر ما		شدیم سینه فگار تو هرچه بادا باد

نشسته بر سر راهت منم زلیخاوش		به چشم کرد سوار تو هرچه بادا باد

اگر نمی شوی ای یار من تو با کس یار

شد است احمد یار تو هرچه بادا باد

۷٤

ساغر چو بر لب است چه هر چه بادا باد		ساقی چو یار قافله ای هر چه بادا باد

اینجاست کعبه قبله نماشد چو در برت		بنشین که زاد راحله ای هر چه بادا باد

بر سر دویدن است ره عشق طالبا		مردانه باش آبله ای هر چه بادا باد

این توسن حرون که علف خورد بی لجام		بندش به پا بنه همه ای هر چه بادا باد

بنشین به زین اسب یقین تا به جا رسی		مگذار راه ونوله ای هر چه بادا باد

آدم ز گندم آمده حیران به بی کسی		رند نه می بخور غمه ای هر چه بادا باد

گوهر به دست آر صدف شو به بحر عشق		بگذار حرص خردله ای هرچه بادا باد

ای دل خمش چو احمد یار است در برت

مستانه باش غلغله ای هر چه بادا باد(۱)

۷٥

بی وصال یار جانی گو جوانی هم مباد		دل ز عشق ار زنده نبود زندگی هم مباد

آب حیوان خوردن و مانند حیوان زیستن		بی محبت به که عمر جاودانی هم مباد

۱- عکس دستنویس این غزل به عنوان ضمیمهٔ ا در پایان دیوان ضمیمه شده است.

حب جانان گر نباشد درمیان جان و دل حیف بر لاف زبانی گو زبانی هم مباد

نقش روی خوب رویان گر نشیند در دلت بس بود باید که میل نقش مانی هم مباد

باید احمد یار اندر محفل یاران مدام

ورنه در نوروز جشن شادمانی هم مباد

۷۶

ای آن که دلت را ز غمم یاد نگردد و ز یاد رخت دل ز کسم شاد نگردد

صد بندی سلطان رهد از بند و لیکن از بندی زلف تو که آزاد نگردد

گفته ام باد صبا را که بگو حال من او را شاید از خوف به گرد در تو باد نگردد

داد خواه آمده از ظلم رقیب تو دلم وای مظلوم که از عدل تو با داد نگردد

شه غزنو که به سامان خزائن پُر بود داده بر باد نگاهِ تو که آباد نگردد

چوب تر تا که بسوزند به فریاد بود پختهٔ آتش روی تو به فریاد نگردد

گر نمایی لب شیرین ز کرم اهل جهان را کیست کز شوق دو بوسه که چو فرهاد نگردد

شهسوارا چو عنان را به سنان افکندی آن کدام است که او کشتهٔ بی داد نگردد

چشم مخمور چو دید است دو چشم احمد یار

شده ابدال دریغا که چو اوتاد نگردد

۷۷

خورشید رخت کتاب دارد در دیدن آن کتاب دارد

خطی که به لوح عارض آمد از عشق یکی کتاب دارد

ای دل ز لبش دو بوسه بر خواه　　بر چشمه برو کتاب دارد

هرگز نشود به او برابر　　آن شعله که آفتاب دارد

دعوای ستاره می نزیبد　　با حسن که ماهتاب دارد

از درد بود همیشه تاثیر　　هر دل به دلی حساب دارد

گر عاشق است دردمند و حیران　　معشوق خود اضطراب دارد

پروانه اگر به شمع جان داد　　او نیز بس التهاب دارد

گر چشم چکور سوی ماه است　　آن هم ز فراق تاب دارد

از قمری زار سرو آزاد　　در قید گُل آن عذاب دارد

چون دید که بلبل است نالان　　گل نیز به پا رکاب دارد

بگزیده سفر اگر زلیخا　　یوسف ز وطن حجاب دارد

مجنون ز جنون به کوه نجد است　　لیلی دل خود کباب دارد

فرهاد که پیشه کرده تیشه　　شیرین [illegible]

گر عاشق صادق است وامق　　عذرا ز غمش نه خواب دارد

شد هیر اسیر زلف ماهی　　هم ماهی دل خراب دارد

سسی پی هوت موت برده　　پنون نه ازو [illegible] دارد

جز احمد یار نیست عشقم

بهر چه به من عتاب دارد

۷۸

دلم کز شوق رویت جوش دارد　　مرا در هر زمان مدهوش دارد

برای استماع مژدهٔ وصل گه و بی گه به راحت گوش دارد

به هر ساعت که دیگ آتش هجر بجوشد صبر کی سرپوش دارد

نمی خیزد زمستی تا قیامت کسی کز خم وحدت نوش دارد

کجا باشد به عالم مثل آن کس

که احمد یار در آغوش دارد

۷۹

دلم قربان آن یاری که ابرو چون کمان دارد نشان خود نمی گوید اگرچه صد نشان دارد

زند تیر مژه هردم دل عشاق بی کس را نجنبد پیش زخمش کس چو او زه در کمان دارد

گه آن پسته دهانی غنچه سان خاموش می ماند گهی بر طور با موسی کلامی بی زبان دارد

گهی کُه طور را از نور سوزد بر زمین اینجا گه آنجا هوست خود را ره به سوی لامکان دارد

گهی شمع از فراقِ او همه شب خون همی گرید گهی پروانه بر شمع رخش قربان جان دارد

کند گاهی به چاهی از سر غیرت چو یوسف را گهی عشقش زلیخا را جدا از خانمان دارد

نگاه لطف او گاهی بخنداند گل از غنچه گهی از باد قهرش بوستان رخ در خزان دارد

گهی فرهاد را می داد میعاد لب شیرین گهی شیرین به راهش جان شیرین را زیان دارد

گهی در باغ جنت کرد شادان مهتر آدم را گهی از دانهٔ گندم خروجش از جنان دارد

گهی قربان خود سازد چو اسماعیل فرمانش گهی آتش خلیل الله را چون گلستان دارد

گهی از آب طوفان نوح را در روح راحت داد گهی از باد قوم لوط را بارگران دارد

گهی یونس به دریا می شود مونس به هر یونس گهی یونس به یونس در شکم همچون امان دارد

گه از دست عدوّان زکریا را اَره برسر کرد
گهی یاری به غاری عنکبوتش درنهان دارد

سگ دوزخ نماید بلعم با عور زاهد را
گهی لطفش سگی را هم به جنت شادمان دارد

گهی فرعون را نصرت دهد در جنگ برموسی
گهی جان وتنش غرقاب بحر بی کران دارد

ملائک را گهی شاگرد شیطان می کند حکمش
زبان خلق را گاهی به لعنش جاودان دارد

گهی از آب حیوان تشنه لب آرد سکندر را
گهی الیاس را با حضر از وی خوش روان دارد

گهی از قول عیسی زنده گرداند هزاران را
گه از فرمان ملک الموت جانها رهروان دارد

اگر نمرود خود را خود خدا گفتاندی از عالم
زدست پشۀ عاجز سرش را پُرفغان دارد

گهی قارون را با گنج ره زیر زمین سازد
مسیحا را گهی راهی به سوی آسمان دارد

تن ایّوب صابر را نماید قوّت کرمان
گهی لطف خدا او را همه نعمت به جوان دارد

ببخشد عشرت جاوید باخورشید حسن او
به ماهی بعد ماهی گاه گاهی جلوه زن دارد

کند با دوست دشمن هر چه احمد یار می خواهد
به صبر و شکر ساز ای دل که سودت این وآن دارد

۸۰

آمد آن شوخ وجهان را زد و برد
بر دلم تیر کمان را زد و برد

می پریدی به هوا درّاجی
شاهباز آمد و آن را زد و برد

صرهٔ نقد خرد در بازار
شهسواری [illegible] را زد و برد

دل خوبان که به فخر آمده بود
کس ز دست بتان را زد و برد

شاه عشق آمده با فوج جنون
کشور نام و نشان را زد و برد

مــــار زلف سیهــــت از شــوخـــی نیـــش بـــرجـــان عـــاشقـــان زد و بـــرد

وای بـــر مـــحتســـب ای احـــمـــد یـــار

خـــم شـــکســـت و مـــی کشـــان را زد و بـــرد

۸۱

تـاب روی تو زخورشید و قمر می گذرد یـوسف چـه زنـخـت آب زسر مـی گذرد

نیسـت ره در حـرم تـنگ گران بـاران را عیسـی از بـارخـود و صحبت خر می گذرد

هر کرا ساغر وحدت شده روزی ز ازل گـرچـه لـقمانست هم از جمله هنر می گذرد

مـقـصـد اهـل دلان اسـت از و تیغ جفا زکـریـا بیـن کـه خـوش از ارهٔ سر می گذرد

نرسیده است سکندر به لب آب حیات دسـت خـالی بـه هـمـه درٌ و گهر می گذرد

بـی نـصیبـان ازل را نشـود سود ز رهبر خـضـر و الیاس ز راهش سوی بر می گذرد

پـرتـوِ سـاعـد سیـمین که فتد در نظریَ کیـمیـاُگـر هـمـه از خواهـش زر می گذرد

راه دور اسـت بـرو تـاکه به منزل برسی خـواب کـم کن که شب و روزعمر می گذرد

هـــرکـــه دیـده ز ســعـادت رخ احـمـد یـارم

مـانـده مـدهـوش کـه از هوش و خبر مـی گذرد

۸۲

بـــی تـــو عـــمـــرم مـحـــال مـــی گــذرد ســـاعتـــی مثـل ســال مـــی گـــذرد

مـــی کـنـــی وعـده و نـمـــی آیـــی انتـــظـــارم کـــمـــال مـــی گـــذرد

شـــاد گـــردد دلـــم بـــــه دیـدارت چـون بـه خـواب آن جـمـال می گذرد

در غمت میرم و نمی پرسی — کای فلان این چه حال می گذرد

آرزوی دلم میسر کن — کاین جهان چون خیال می گذرد

یوسفت را جهان زلیخا وار — از سر جان و مال می گذرد

هر که شد بنده ات چو احمد یار

رغبتش بر وصال می گذرد

۸۳

با تو هر روز مرا سوز نهان می گذرد — هر شبم جلوهٔ ماه تو عیان می گذرد

نه منم شیفتهٔ حسن تو در جمله جهان — شور عشقت به دل پیر و جوان می گذرد

بی توام نیست درین کون و مکان یار کسی — من ندانم که خیال تو چه سان می گذرد

آخر ای ماه مشو غره بترس از آهم — شعلهٔ برق من از چرخ روان می گذرد

گر بشنوی ز کرم حال من خسته تمام — قصهٔ درد من از شرح و بیان می گذرد

گرچه در کشور خوبی شده ای شاه زمان — به گدا هم نظر لطف شهان می گذرد

هر کرا آتش عشق(۱) تو به جان پیوسته — هر دم از یاد رخت نعره زنان می گذرد

نکند آتش سوزنده به جان خس و خار — آنچه از هجر تو با خسته دلان می گذرد

سوی ما نیز نظر لطف کن ای احمد یار

که دو چشمم به لقایت نگران می گذرد

۱- در متن "درهٔ شوق" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۸۴

ای دل، جفای یار به من آنچه خواست، کرد
وین چرخ بی وقار به من آنچه خواست، کرد

پنداشتم که برفلك این ابر رحمت است
باز این سیاه کار به من آنچه خواست، کرد

بلبل صفت شدم به سوی گل که چینمش
آزار نوك خار به من آنچه خواست، کرد

در کوی دوست پیش من آمد رقیب شوخ
بر کام روزگار به من آنچه خواست ، کرد

بر سیم تن رسیدم و زد نیش زلف او
آن مار زهر دار به من آنچه خواست، کرد

چشمانِ او به خشم بزد زخم بر دلم
از آب ذوالفقار به من آنچه خواست، کرد

احمد ز یار باز نماند به هیچ نوع
اغیار گر هزار به من آنچه خواست، کرد

۸۵

روز عید است عید باید کرد
حسنْ خود را مزید باید کرد

دوستان را به عید عیدی ده
دشمنان را بعید باید کرد

وعدهٔ بوسه را کرم فرما
به رقیبان وعید باید کرد

خلق مشتاق تست مه رویا
جلوهٔ نو پدید باید کرد

به تماشای عید قربانی
عاشقان را شهید باید کرد

دهن از خنده بر گشا کارم
مشکلم را کلید باید کرد

منتظر مانده است احمد یار
بر وی از لطف دید باید کرد

۸۶

عشق دلبر در دل ما کار کرد — یک سر از صبر و خرد بیزار کرد

می نتابد جلوهٔ خورشید و ماه — آنچه تاب پرتو رخسار کرد

داشت مخفی حسن خود از چشم ما — خود به خود آن گنج را اظهار کرد

زخم نکند تیر فولادی چنین — آنچه نوک ناوک دلدار کرد

من نه تنها آمدم در دام زلف — قید مرغ زیرک بسیار کرد

موی گیسو کرد با شانه دراز — یار ما را در گیسو زنّار کرد

جور نکند سنگ بر شیشه چنان
آنچه با من عشق احمد یار کرد

۸۷

عشقت به سرم نه آن چنان کرد — کز جور و جفا بیان توان کرد

با این همه عقل و هوش ما را — از ناز و کرشمه ناتوان کرد

شد عمر به آرزوی رویش — هر وعده که کرد عکس آن کرد

با ما همه جنگ و تند خویی — با غیر به صلح داستان کرد

از مدت بس مثال عنقا — در محفل غیر [illegible]

شوخی دو چشم او به جانم — تیر مژه [illegible] کرد

می گفت هر آنچه در حق من — آخر به سر خود همان کرد

از حیرت حسن خوب رویان — خورشید به آسمان مکان کرد

مه نیز به جلوهٔ رخ او شرمنده به ابرتن روان کرد

لعل از لب لعل لالهٔ من در سنگ سیاه سر نهان کرد

از لذت بوسهٔ لبانش هر برگ درخت رشك پان کرد

کم دید شفای درد مندان عیسی ره خود به آسمان کرد

موسی که بگفت رب ارنی از یك نظر آه ناگهان کرد

سودای وصال یار عاشق سود است خرید گر به جان کرد

من قیمت روی او دو عالم گر گفتم مالکش گران کرد

از گردش چرخ چون زلیخا گر پیر شدم دگر جوان کرد

چون احمد یار گشت یارم

می باید ترك هر بیان کرد

ع

۸۸

شاهم چو به زین نشست گیرد بس کشور دل به دست گیرد

هر جا که دوید فوج حسنش قلاع بلند پست گیرد

جایی که زند سنان غمزه صد جوشن جان شکست گیرد

زه کرده کمان ابروان را جانها ز مژه به شست گیرد

بر گنبد نه فلك نهد پای با صدق چو دست مست گیرد

بی خود شود از غم دو عالم رندی که می الست گیرد

حق جو که به حق رسد شود حق چون دامن حق پرست گیرد

یک گوید و یک شود به آن یک　　　ترک از سی و چهل و شصت گیرد

گر احمد یار یار گردد

این نیست تو زود هست گیرد

۸۹

مشک چین از چین به زلفت می رسد　　　چین به چین بویش به الفت می رسد

دل پریشان می کند عشاق را　　　باد چون در چین زلفت می رسد

با رقیبان گل بچینی و مرا　　　چین ابرویت به کلفت می رسد

دامن خود بر مچین از خوشه چین　　　ریزه ام از خون لطفت می رسد

چون قبا چین در دل احمد یار راست

عیب چینم چون به خلقت می رسد

۹۰

بی یار و قرار کس نباشد　　　بی کار تو بار کس نباشد

بی سیم تنت کجاست گنجی　　　جز زلف تو مار کس نباشد

گر خواهش بوی گل ندارد　　　آزار ز خار کس نباشد

جز ساقی فیض بخش رندان　　　از خمر خمار کس نباشد

خوش آن که به مجلس عزیزان　　　در خاطر [illegible] کس نباشد

جز ناصر کشور اناالحق　　　منصور به دار کس نباشد

در محشر جان گداز عالم

بی احمد یار کس نباشد

۹۱

جان خستهٔ آن ناز و ادا شد، چه به جاشد دل بستهٔ گیسوی دو تا شد، چه به جاشد

خونابهٔ چشمم که فرو ریخت به پایش گل برگ کفش رنگ حنا شد، چه به جاشد

از خانه بجستم چو زلیخا پی یوسف صد پیراهن شرم قبا شد، چه به جاشد

زد تیرنگه شد به جگر زخم چو ناسور زان یار وفادار جفا شد، چه به جاشد

گر بوسهٔ لعلش طلبم بخت مرا بین از غصّه به دشنام عطا شد، چه به جاشد

ناخدا رفت ازین کشتی وقلزم حیران تا خدا در دلِ ما خانه خدا شد، چه به جاشد

آن احمد یار از نظری برد دلم را
این بار گران بود ادا شد، چه به جاشد(۱)

۹۲

نخستین حسن و عشق اندر نوا شد که غوغا شد جهان زو خوش نوا شد

رموز سرّ یاران ظاهر آمد ز آدم ابتدا شد پس حوا شد

صفی الله صفا شد در محبت ملامت را عصی شد هم غوا شد

بحمد الله که زان گنج نهانی مشیت چون صبا شد غنچه وا شد

به احمد یار بودش شوق دیدار
زجا شد و ز علی العرش استوا شد

۱ـ عکسِ دستنویسِ این غزل به عنوان ضمیمهٔ ۲ در پایان دیوانِ ضمیمه شده است.

۹۳

دل از بهـرِ پـری سـر در هـوا شـد	بـه پـا شد یا علی العرش استوا شد
نـه عنقـا و عقـاب و شاهباز است	صبـا شـد یـا همـا شد یـا هـوا شد
زبـان بگشـاد چـون بلبل بـه نغمه	دلـش چـون بـا نـوا شـد خـوش نـوا شد
وطن بگـذاشت و در بیگـانه کشور	گـدا شـد یـا فـقیـر بـی نـوا شد
کـمـان ابـرو بـزد تیرش کـه افتد	نـمـی دانـم بـه جـا شد یـا هـوا شد
فـرود آمـد بـه زخـم تیـر مـژگـان	چـو بـختـش رهـنـما شد ایـن دوا شد

بـه احـمـد یـار جـان بسپرد فی الحال
چـو بـار از سـر ادا شـد تـا روا شـد

۹٤

مرا شوق رخ خوبان ز دل بیرون نخواهد شد	بود تا جان به تن ما را ز جان بیرون نخواهد شد
غلط گفتم که عشق گل رُخان تا زندگی باشد	بود همراه من کاندر قبر (۱) بیرون نخواهد شد
نیامد هرگز او واپس که بردیوار قهقه رفت	کسی کامد به شهر عشق رو بیرون نخواهد شد
هر آن کس از ازل در چاه غبغب خورد یك غوطه	اگر صد ره رسن سازد گهی بیرون نخواهد شد
درون مکتب لیلی هر آن کس یك سبق خواند	چو مجنون در جنون ماند از و بیرون نخواهد شد
دلم در حلقهٔ زلفت گرفتار است می دانم	که این دیوانه [illegible] بیرون نخواهد شد

چو احمد یار را بینم بگیرم خاک پایش را
ز چشم من چنین کحل ضیا بیرون نخواهد شد

۱ـ	تلفظ زبان پنجابی کلمهٔ "قبر" به کار برده شده است۔

۹۵

ساربان کو که سرم را به مهاری بکشد　　دلم از بانگ حُدی سوی نگاری بکشد

بینم اندر نظر خویش تماشای بهشت　　دیده تا سرمه ای از خاك مهاری بکشد

باغبانا ز کرم بخش امان از خارم　　بلبلم تاکه سوی باغ بهاری بکشد

شب تاریك که او عکس(۱) رخ یار دهد　　در نظر جلوهٔ خورشید نهاری بکشد

بر سر حور و پری سرکشم از فخر مدام

در کنارم اگر آن احمدیاری بکشد

۹۶

شوخی که به طبع معقول نشد　　وز سختی دل به حکم موصول نشد

افسوس که سی سال میان عالم　　مقبول همی گفتم و مقبول نشد

سر کرده بلند از تکبر　　این نُفس بدم به وعظ مقتول نشد

بر ملك هوا و حرص حاکم　　معزول کنم و لیك معزول نشد

هر چند که گشت احمد یارش

نسخهٔ دوبیتی اش منقول نشد

۹۷

صد شکر که یار آمد آمد　　جان در تن زار آمد آمد

غنچه به صبا درید ناگه　　بلبل به بهار آمد آمد

شد سبز مرا درخت امید　　این شاخ به بار آمد آمد

۱ـ　در متن "جلوه" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

صـــد آهــوی جـــان فــدای جـــانـــان　　　　شـــاهــم بــــه شــکـــار آمـد آمـد

رفـــت از بـــر مــــا رقیـــب بـدخـــو

وآن احـــمــــد یــــار آمـــد آمـــد

۹۸

صبـح در بـــاغ گـل روی تـو یـادم آمد　　　　وز سمـن جعد سمـن بوی تـو یـادم آمد

مـوی سنبـل بـه سـر شـاخ پریشان دیدم　　　　پیـچ و تــاب سر گیسوی تو یـادم آمد

بـر خـم طـاق در بـاغ نـظر می کـردم　　　　طـاق بشکستـهٔ ابـروی تو یـادم آمد

نـرگس چشم غنوده چو به چشمم بگذشت　　　　چشـم مـخمـور ستم خوی تو یـادم آمد

سـرو را بـر لـب جـویی چـو ستاده دیـدم　　　　از قدش خـوش قد دل جوی تو یـادم آمد

نخل دیدیم که خرماش چو شهد و شکراست　　　　قـول شیریـن لـب خوش گوی تو یادم آمد

غـنچـه ای بر سر شاخی(۱) به نگاهم برسید　　　　دهـن تـنـگ بـه خـوشبـوی تـو یـادم آمد

از چمـن بـاد صبـا عزم بـه کـویت می کرد　　　　عـرض احـوال خـودم سـوی تـو یـادم آمد

سیـر گـلشـن نپسـنـدیـد دل احـمـد یـار

چـو تـمـاشـای سر کـوی تـو یـادم آمد

۹۹

بناز ای بلبل مسکین که گل در گلستان آمد　　　　بکش یک نغمهٔ دلکش که نو در بستان آمد

منـال ای قمری بی دل ز سوز هجر کز طالع　　　　ببین در گلشن شمشادی که آن سرو چمان آمد

چو دجّال حوادث تاخته بر فرق این عالم　　　　مترس ای جان که اکنون مهدی آخر زمان آمد

به پیری غم مخور گر لطف یارت دستگیری کرد　　　　به وصل دوست در پیری زلیخا هم جوان آمد

۱- در متن "گلبن" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

دلت گر غنچه وش تنگ است از هجران احمد یار
پی بگشودن کارت صبا هر سو وزان آمد

۱۰۰

امروز گفت قاصد که سوار خواهی آمد   پی خون به مردم اینجا به شکار خواهی آمد
همه عاشقان به یك جا شده منتظر به راهت   تاکی به تیغ غمزهٔ تو طیار خواهی آمد
دوشم بگفت بلبل که رسید موسم گل   رفتم به باغ کانجا به بهار خواهی آمد
تا رفته ای ز دوشم شد صبر و عقل و هوشم   للّٰه بهر پرسش بیمار خواهی آمد
گرچه رقیب بدخو به ستم نماند از تو
در کوی دلبر احمد پی یار خواهی آمد

۱۰۱

فلك قربان بر روی محمّد   مَلَكْ حیران بر خوی محمّد
جهان مشتاق بر دیدار پاکش   زمانه قید در موی محمّد
به جنت مانده حوران انتظارش   همه لب تشنه بر جوی محمّد
سر بد بخت محروم است زین در   دو عالم سجده ای سوی محمّد
گلاب و مشك و عطر و غنچه و گل   همه را بهره خوشبوی محمّد
شرف دارد به شیران دو عالم   کسی کو شد سك کوی محمّد
چو احمد یار می خواهم شب و روز
بخواهم دید مه روی محمّد

۱۰۲

دلبـــر ایـــن دل ربـــوده، خـــود رفتـــند		مـــاه رخ را نـــمـــوده، خـــود رفتـــند

بـــه کـنـــارم کشیـد و کـرد کـنـــار		غـم بـــه شـادی فـزوده، خـود رفتـند

بـــر مـــن از بـــی نیـــازی و حـــرمـــان		در غـــم را گشـــوده، خـــود رفتـــند

خـود بـه خـود رفـت و من ز خود بی خود		خـــود مـــرا آزمـــوده، خـــود رفتـــند

نـــالـــه کـــردم بـــه هـــجر احـمد یـار

چشـم مـــا را غـنـوده خـود، رفتـند

۱۰۳

ای چشمـــهٔ حیوان تـو پـــرشد ز دُری چند		لـب تشـنـه بـریـن چشمه ندیدم خضری چند

نـچشید بـه کـام دل خـود کـام سکندر		نـخـریـد یـکـی جـام بـه آن جـسـه زری چند

خـون شـد بـه فـراق لـب لعل تـو دل مـا		پـخته است بـریـن آتـش رویت جگری چند

کـوتـه نـظرانیـم خـراب از مـی غـفـلت		ای سـاقـی وحـدت سـوی ما کن نظری چند

آن کیست که سودای غمت در سر وی نیست		تسبیـح صـفـت بستـه بـه زلف تو سری چند

ایـن بـی خبـرانـند کـه گـویـند خبـرها		کـان را کـه خبر شد ندهد او خبری چند

بـس تیشـه زدم از پـی یک بـوسهٔ شیرین		بنمای شتاب از لب گلگون گهری چند

تـاکـی سـوی بتخـانـه و میخانه بگردیم		بنمـای در خم یشرب و [illegible] دری چند

بـا احـمد یـاریم و شد اغیـار به حلقه

عیسی نفسی گشته سوار به خری چند

۱۰۴

ساقیا خیز به میخانه بزن جامی چند — که دلم رفته به خواب است شد ایّامی چند
ای جوان خاطر ما کی رهد از زلف شما — که فکندی پی عشاق گره دامی چند
رشکم آید که کسی روی تو بیند جز من — ورنه خواهم که فرستم به تو پیغامی چند
پخته کاران جنون ره سوی شاهد بردند — ورنه از راه فتاده بچهٔ خامی چند
عاشق خاص رسیدند درآن محفل خاص — به هوای و هوس آنجا نرسند عامی چند
از کرم بندهٔ خود را به دو بوسه بنواز — یا به لب های شکر بار به دشنامی چند
یا طلب ساز مرا تا که به خدمت برسم — یا به سوی من بی چاره بزن گامی چند
تاب وصل تو ندارم و نه طاقت به فراق — به چه تدبیر کنم حاصل خود کامی چند

طعنهٔ خلق و ملامت نه به احمد یار است
که به عشق تو اسیر آمده بدنامی چند

۱۰۵

زده ام دست به مقصود به دامانی چند — کام حاصل نشدم از لب جانانی چند
هیچ گل روی نداد است به من بوی وفا — خارها خورده ام آخر به گلستانی چند
تا رسیدم به جهان جمله خرابی دیدم — گشته ممنون همه از پی احسانی چند
ماه و ایام عمر(۱) آمده، رفتند شتاب — ای دریغا که بشد محلس مهمانی چند
آن گه از گردش ایام امان یافته ایم — ساقیم داده به میخانه چو پیمانی چند
فهم و وهم و دل و دین صبر وخرد هوش و قرار — بسپردیم نگارا به تو امانی چند

۱ـ شاعر وزن پنجابی (عُمر) کلمه را در نظر گرفته است.

مجنون اندر طلب لیلی اگر رفته به دشت   کرده طی محمل او نیز بیابانی چند

آخر از وصل پنون گشته سسی هم شادان   گرچه ز اوّل شده مظلوم شتربانی چند

دست در دامن دانا زده تا احمد یار

بکند عفو مرا صحبت نادانی چند

۱۰۶

سحرگاهم ره میخانه دادند   سرم بر پای یک مستانه دادند

به مژگان روفتم خاک درش را   به من این خدمت مردانه دادند

دل و دینم به یک ساغر ربودند   به ترک مسجد و بت خانه دادند

بزد مطرب ترانهٔ عاشقانه   به شمع سوزش پروانه دادند

بتی دیدم به زلف پیچ در پیچ   مگر زنجیر بر دیوانه دادند

گسسته هر رگ جان از جفایش   مگر گیسوی او را شانه دادند

مبادا سر زند یوسف به دعوی   سرش را زان ره زندانه دادند

دل صوفی ندیده در صفایی   مرا زان مشرب رندانه دادند

ندیده زاهدی وصل یگانه   مر او را شغل از دوگانه دادند

به یک جرعه مرا خاموش کردند   به واعظ قصه و افسانه دادند

فلک را دربه در کاسه به دست است   مرا یک گوشهٔ کاشانه دادند

دلم بگرفت از دیوار کعبه (۱)   چو رمز عشق [illegible] خانه دادند

به احمد یار کرده همسری

مرا لغزت رهبر بیگانه دادند

۱- در متن "حبه" آمده، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۱۰۷

خام کاران به هوس بر سر مطلب نرسند / تاجگر پخته نباشد به شکر لب نرسند

تا رسن آه نسازند و سبو از چشمان / پی آبی به لب این چه غبغب نرسند

رهبر ار پیش نگیرند درین دشت مهیب / ره صد ساله به یك حمله شباشب نرسند

مطلقاً بار نیابند درآن محفل خاص / تا ته چوب پر آشوب مودب نرسند

تا نبوسند به لب خاك درِ احمد یار
هرگزاً با لب آن جام لبالب نرسند

۱۰۸

دلبر دلربای من یاد چو من نمی کند / گل رخ من ز نازکی میل سمن نمی کند

باد صبا به باغ شد خنده زده دهان گل / بلبل طبعِ من جز او سیر چمن نمی کند

گرچه عزیز شد وطن غیر بتان عزیز نیست / یوسف مصر من گهی حبّ وطن نمی کند

درد غمش زیاده شد رفت کجا مسیح من / پرسش حال بی نوا پسته دهن نمی کند

پر شده ام چو خُم ز می خواهم جام می زوی / ساقی جان فزای من ردِ سخن نمی کند

تیغ لبت به آب پان زد زغضب به خون من / بین که شهید زخم او عرض کفن نمی کند

احمد یار مهربان غم ز رقیب خوب نیست
خار به بلبلان گل کم ز زدن نمی کند

۱۰۹

کو جوان مردی که جان را جای دل جانی کند / منزل غول سیه را تخت سلطانی کند

گر بود رستم صفت در روز بی جا صف شکن　　هستی خود را به تیغ غمزه اش فانی کند

نیزه باز نازنینان گر زند زخمش به جان　　بر کمان تیر قربان جان قربانی کند

گرچه باشد چون سلیمان پادشاه ملك و مال　　با وجود زور خود مور سلیمانی کند

سلطنت فانی است اینجا دل نبندد مرد راه　　در لباس فقر اقبال جهان بانی کند

نشئهٔ حلم و تواضع گر بود در مغز مرد　　بر جهاد نفس کافر قتل درانی کند

غیر احمد یار نبود کس خریدار صدف

بو که آن ابر کرامت قطره بارانی کند

۱۱۰

آنها که نوك چشم به ناز و ادا کنند　　آیا بود که غمزهٔ چشمی به ما کنند

جانم فدا کنند به جانان اگر خوش است　　آنها که جان و دل پی جانان فدا کنند

این خرقهٔ ریا که به تذویر کرده ایم　　با تیغ غمزه بو که مر او را قبا کنند

بهر خدا اگر نکنیم از همه خوش است　　این زهد خشك را که نه بهر خدا کنند

چله کشیده ولوله از دل برون نشد　　رندان مگر به میکده آن را دعا کنند

از درد غم فتاده اسیری به شام هجر　　باشد که مه رخان به وصالش دوا کنند

وقتی به لطف و کرم نوازند خلق را　　روزی به قهر تیر ز ترکش رها کنند

در آرزوی روی بتان عمر باختیم　　شاید ز که [illegible] مدعا کنند

ما دوزخی آتش عشقیم در جهان　　دوزخ مگر ز سوز من التجا کنند

از بهر کیمیا چه روی سوی کوه و دشت　　اهل صفا به یك نظر این کیمیا کنند

در کـار تـو چـو احـمـد یـار است غم مخور
چشمـان مسـت بیـن کـه مگس را هما کنند

۱۱۱

خوش کشوری است دهلی و خوش آستان هند　　هر جـا شگـفتـه گـلشنی از گلستـان هند
تـرکـانِ تـرك ترك سـر و مـال مـی دهند　　نـام و نشـان بـه بـاد بـرنـد این بتـان هند
در مغز عـالـم است نسیمی ز زلف شـان　　گـل گشتـه غنچـهٔ دلم از گل رُخـان هند
هـنـدوستـان خـوش اسـت پی دوستان من　　پـرواز شـاهبـازِ مـن از آشیـانِ هـنـد
آزاده بـوده ایـم بـه بـاغ جهـان چو سرو　　دل بستـه ایـم بـر در آزادگـانِ هـنـد
جـان بـرده انـد عقل و دل و دین همی برند　　آشـفتـه ایـم بـر رخ ایـن سـادگـانِ هـنـد
شکـرلبـان و پستـه دهـان و سمن بـران　　هـرگـز نـدیـده ایـم جز ایـن دلبرانِ هـنـد
آنـان کـه دلبـران بـه قبـا بند کرده جان　　بستـه بـه نـوك چهـره دل زاهـدانِ هـنـد
مستـانـه مـی رونـد خـرامـان چوپیل مست　　زنـجـیـر بـر کتف پـی دیـوانـگـانِ هـنـد
از اوچ و سـنـده گرچه به هند است راه دور　　هـنـدوی هـنـدیـان شـدم انـدر بیـان هـنـد

گـر عـمـر خـود بـه کشور پنجاب برده ایم
آمـوختـه ز احـمـد یـارم زبـانِ هـنـد

۱۱۲

خستـه ام از غـمـزهٔ شـوخـانِ هـنـد　　گشتـه ام آشـفتـهٔ خـوبـانِ هـنـد
هـنـدوانِ هـنـد جـان غـارت کـنـنـد　　تیـغ هـنـدی بـرکف تـرکـانِ هـنـد

حلقه در گوشِ من از هندی بتان　　　　جان و دل کردم همه قربان هند

همچو زنگی بچگان از شاه روم　　　　داغ دارم بر سر از سلطان هند

کم بود در میکده سرشار عشق　　　　مست چشمی مثل این رندان هند

تار هر رگ مست از ملتان کند　　　　می کنم از ساقی ملتان هند

بی قصور از قتل این لاهور من　　　　شد جهان آباد از دُکان هند

هندوی هندم به این ناز و ادا　　　　آن اویم آن که او شد آن هند

چون کلیم الله بر طور جهان　　　　شعله زد بر من رخ رخشان هند

زد نظام الدین اورنگ شهی　　　　دهمی دل را منم دربان هند

نور فخر الدین احمد یار را
تاب داده از مه تابان هند

۱۱۳

تا به خم خانه ز خُم جام روان خواهد بود　　　　از سر عاشقی و عشق نشان خواهد بود

هر که نوشید یکی جرعه ز دست ساقی　　　　مال و جانش همه در امن و امان خواهد بود

محتسب گر بزند بر سرِ خُم دست جفا　　　　دست ما و سر ریش آن دگران خواهد بود

زاهد ار عمر به مسجد گذارند به خدا　　　　وضِ منم میکده و ذکر مغان خواهد بود

کفنم نیز می آلوده بود تا به قیام　　　　نامهٔ معصیتم [illegible] خواهد بود

گر بپرسند منکر زیر قبر (۱) مست ما　　　　[illegible] به نیم ورد زبان خواهد بود

روز محشر که شود گرم همین چشمهٔ مهر　　　　جان ما سایه گزین زلف بتان خواهد بود

۱- شعر تلفظ و وزن زبان پنجابی واژهٔ قبر (قبر) رعایت کرده است.

گـر زبــانــم کـنـد از عشـق بتـان انـکـاری　　آنـچـه دل گـفـتـه ز اعـضـای هـمان خواهدبود

زیـر طـوبـی نـروم گـرنبود احـمـد یـار
سـرمـا خـاك كف سـرو چـمـان خواهدبود

۱۱٤

شب که از ذوق وصالش جان ما مسرور بود　　هـر رگ از شـادی مثـال نـغـمـهٔ طنبور بود

بـر در میـخـانـه بـارم داد سـاقـی از شـراب　　دلـق رنـدی در بـرم خـوش خلعت فغفور بود

بزم جان از جام بی غش جلوه های تازه یافت　　چشـمـهٔ خورشیـد آنـجـا کاسهٔ بی نور بود

میـوهٔ طـوبـای جـنـت را نبـاشـد لـذتی　　آنـچـه قیـمـت درمیان دانهٔ انگـور بـود

تـاب رخسـار بتـان هـنـد و خـال هندوی　　رشك غـلـمـان ارم خـجلت ده صد حور بود

کـرد جـان بـی تـاب تـاب عـارض مهر و مرا　　مـوسـی اِم افتـاده از یك شـعلـهٔ آن طور بود

پـرتـوِ دیـدار یـار و گیسـوی شـب رنك اُو　　یك طرَف خورشید و دیگر سو شب دیجور بود

دار ایـن داریـن کـانرا حشمت هر گونه است　　پـیـش چشـمـم کـمتـر از دار شه منصور بود

یـافتـم اخبـار احـمـد یـار از ذوق سـمـاع
زاهـد مـغـرور صـد ره از رَمـوزش دور بـود

۱۱۵

یـاد آن بـزمـی کـه از ساقی رخم را رنك بود　　جـامـهٔ کـونیـن از شـادی بـه جانم تنك بود

خـواهـش رندان هندی کی ز مینا بس شدی　　مـوج دریـای خـم آنجا همچو رود گنك بود

از وفـا نـگـذشتـم و نـگـذاشتم کوی حبیب　　آن رقیب سك صفت را گرچه با ما جنك بود

از تب دوری صدای شوق زد موج جنون	گرچه ما را چون فلاطون دانش و فرهنگ بود

وصف حسن شاهدان کی طاقت همچون من است	اسپ هوش صد ارسطو در ره اولنگ بود

قول ناصح را چه گونه بشنوم چون از ازل	گوش جان خوش بر حدیث نغمه های چنگ بود

وصل احمد یار ما جز ترک نام و ننگ نیست
باعث محرومی ما پاس نام ننگ بود

۱۱۶

نفس هوا پرست من سوی خدا نمی شود	مرغ قفس گرفته را سیر هوا نمی شود

خاک نشین شدم مگر صوفی بی ریا شوم	بین که ز بوریای من بوی ریا نمی شود

گربه گرسنه چشم من شیر شکار یار شد	کاسهٔ چشم حارصان پُر زگدا نمی شود

رند شراب خورده ام مست به میکده بماند	وه که نماز صبح او نیز ادا نمی شود

طبنهٔ حکمت حکیم سوخت ز آه گرم من	وای مریض عشق را هیچ دوا نمی شود

عهد بهار در رسید غنچه درید و گل شگفت	باد صبا زکار من گره گشا نمی شود

خانهٔ دل برای یار روفت به مژه ولی عجب	گریهٔ من مدد نکرد سینه صفا نمی شود

طایر قدسیم نگر شد سوی دانه بند ماند	آهوی چین ز چین زلف سوی خطا نمی شود

گوهر اشک چشم من حلقه به گوش یار شد	حلقه به گوش شه چو عرض [illegible] نمی شود

خُم ز باده شد تُهی جام زدست مست رفت	مطرب خوش [illegible] نمی شود

بر سر منزل سم شاد رسیده قافله	مرکب عیسی م هنوز راه گرا نمی شود

وادی ایمن کلیم نار به طور در فگند	وز دم گرم من چرا شعله به پا نمی شود

تیغ جفا به عاشقان گرچه زند رقیب شوخ

احمد یار من زمن نیز جدا نمی شود(۱)

۱۱۷

اگر آن یوسف کنعان ز درم باز آید عمر بگذشته و نور بصرم باز آید

گر بیابد سر من شرف قدم بوسی او تاج شاهی دو عالم به سرم باز آید

به سر راه ز هر کس خبرش می پرسم مگر از قاصد خوش بی خبرم باز آید

چون زلیخا به همه چیز خریدار وی ام تا که آن لعل لب از سیم و زرم باز آید

باختم عمر گران مایه پی احمد یار

تا در آغوش من آن سیمبرم باز آید

۱۱۸

مرا چون صورتِ آن سرو بالا یاد می آید دلم از قید غم های جهان آزاد می آید

شوم چون مستعد بهر طواف کعبهٔ رویش زخار طعنه وجور رقیبان زاد می آید

چو خورشید قیامت گر نماید رخ درین میدان زجان های دو عالم نعرهٔ بی داد می آید

به صحرای دل مسکین که آن شه خیمه افرازد اگر خود کشور فقراست هم آباد می آید

چه عمری رفت ما را در تمنای لب شیرین ز محنت تیشه ای برپای چون فرهاد می آید

سپاه ناز با تیغ کرشمه هر کجا آید زجان داد خواهان ناله های داد می آید

به قتل جانِ من جانان گرت عزم مقرّرهست بیا کز شوق نامت جان به صد فریاد می آید

به شوقت مرغ و ماهی مور سرگردان و حیران است نه تنها غلبهٔ عشق تو برعبّاد می آید

۱ـ عکسِ دستنویس این غزل به عنوان ضمیمهٔ ۳ در پایان دیوانِ ضمیمه شده است.

سرم قربان آن یاری که او در وصل احمد یار

ز فیض صحبت پاکش به هر دم شاد می آید

۱۱۹

صبح شد چاک گریبان باید　　خور برآمد رخ تابان باید

غرهٔ هجر نمودم چو هلال　　آن مه چارده رخشان باید

شمع بگریست بتم خنده گرفت　　عاشقان را دل قربان باید

پشت چون چنگ زدم چنگ به چنگ　　درد مندان رگ نالان باید

گرد بادی به فلک شد ز آهم　　آسیا دستهٔ گردان باید

ریخت شبنم به سر برگ گلی　　قدح می را لب نوشان باید

برق زد تاب رخ مه رویان　　ابروش دیدهٔ گریان باید

قید زلف است به هر عقد دلی　　سر دیوانه به زندان باید

هست مشتاق رخت احمد یار

مهربانا ز تو احسان باید

۱۲۰

موسم اردیبست یاران جام می باید کشید　　می به کام دوستان در [illegible] باید کشید

دفتر دانش همه در بحر خم باید فگند　　عقل را خم خط به خط خم می باید کشید

خرقهٔ فقر از لباس پادشاهی افضل است　　خلعت شه را ز ننگ و نام می باید کشید

کم قدم زن بر در شاه ای گدا از بهر طمع　　این خیال خام از انعام می باید کشید

گر تو معراج وصال یار می خواهی دلا
نردبان را از سواد بام می باید کشید

کفر و اسلام رخ و زلفش اطاعت کردنی است
آهوی دل را به طوق دام می باید کشید

وصل احمد یار گر در کار باشد مرترا
برسر رهزن یکی صمصام می باید کشید

۱۲۱

دوستان یار مرا بهر خدا فهمانید
خدمت شاه من از حال گدا فهمانید

تا نیابد خبر آن شوخ رقیب از حالم
منع جور منش از حملهٔ جدا فهمانید

ترسم از نازکی طبع که رنجد ز پیام
قصهٔ درد من از صلح و ادا فهمانید

آنچه از دست رقیبانش گذشته به سرم
یك به یك پیش وی از رمز و صدا فهمانید

گر به کویش نتواند که کند قاصد جا
حالت سوز فراقم به صبا فهمانید

هر چه معلوم شما گردد ازآن احمد یار
بهر تسکین دلم زود مرا فهمانید

۱۲۲

دل شیفتهٔ حسن نگار است ببینید
جان سوختهٔ آتش یار است ببینید

پروانه که بر شعلهٔ آتش بزند سر
با شمع رخش هم سرو کار است ببینید

بلبل به گل و قمری بر سرو فغان کرد
در مغز سر هر دو خمار است ببینید

ابلیس به تلبیس که شد منکر فرمان
در رجم وی از نجم شرار است ببینید

منصور که مخمور شد از جام انا الحق
منصور شده کشور دار است ببینید

تنها نه دلم قید سر زلف بتی شد | بسیار درآن تار قطار است ببینید
در شام فراقش که رود آب دو چشمم | این هم سبب دفع غبار است ببینید
آن دل به ته چاه زنخدان نشود غرق | در دست وی از زلف چو تار است ببینید
امروز غزالان بدویدند به قربان | دانند که آن شه به شکار است ببینید
ناوك نوك مژه بر جگر خلق زده | خون عشاق به هر طرف بهاراست ببینید
در دل هر که خدا تخم محبت ریزد | موج فیضش همه جا مثل بحّار است ببینید

در کُل جهان یك دل بی کار نباشد
در آیینه ای احمد یار است ببینید

۱۲۳

امروز دلم باغ بهار است ببینید | به سرایم خبر مقدم یار است ببینید
نو شباب است و کباب است و شراب است و رباب | ساقی فیض رسان شاغل کار است ببینید
گلشن قلب مرا سرو خرامان آراست | به تماشای قدش قمری زار است ببینید
غم دل جست برون بر رخ ما زاشك روان | چشم ما آب زن خاك غبار است ببینید
شوق ذوق است درین حال و جنون و مستی | صبر و هوش و دل و دین جمله فرار است ببینید
محتسب خفته و حاکم چو عسس بی خبراست | خلوت و شاهد و می بوس و کنار است ببینید
دفع رنج است و ترنج است و ریاحین سرسبز | پسته بادام و بهی [illegible] است ببینید
رخ محبوب بسی خوب و دو زلف شوخش | گوییا بر سر این گنج دو مار است ببینید

تا کند زود به یك جرعه همه مقصودم
منتظر بر کف او احمد یار است ببینید

۱۲۴

مهربان شو با حبیبان ای ملاذ خوش مرو پیش رقیبان ای ملاذ

هر که دارد دعوی حسنت بزن لطف فرما بر غریبان ای ملاذ

روزی عشاق بادا وصل تو صد دریغ از بی نصیبان ای ملاذ

دور دستان را به احسان یاد کن چون تویی خوش با قریبان ای ملاذ

داروی دردم ز احمد یار باد

سود نبود از طبیبان ای ملاذ

۱۲۵

خواهم از غمهای هجرانت آعوذ وز ستم های رقیبانت آعوذ

هر زمان خواهم که بینم روی تو گر دهی از جور دربانت آعوذ

ترسم از جور کمان ابروان هم ز زخم تیر مژگانت آعوذ

فوج ناز آورده از شوخی به من از خدا خواهم ز سامانت آعوذ

سایهٔ گیسوی احمد یار را

گیرم از خورشید تابانت آعوذ

۱۲۶

دلا میخانه گیر و خانه بگذار به صاحب خانه بنشین خانه بگذار

به بتخانه مرو کن بت پرستی به بتخانه گزین بت خانه بگذار

رقیبان را به دولت سرفرو کوب تو با یاری به دولت خانه بگذار

دوگانه به نباشد جز یگانه یگانه باش و آن دوگانه بگذار

به جام بی خودی مستانه باشی به رندان یار شو رندانه بگذار

چو پروانه ز جان پروانه داری تو خود شمعی سر پروانه بگذار

به عشقت کی سزد فرزانه بودن تو با فرزانه ای دیوانه بگذار

برو با آشنا کن آشنایی ز هر بیگانه ای بیگانه بگذار

ز ساق سیم ساقان بهره برگیر تو با این گنج در ویرانه بگذار

چو شانه گر به زلفش سینه چاکی درآن کاشانه بنشین شانه بگذار

به حرص نفس امّاره که ما راست اگر افسون گری دندانه بگذار

ازین مسواك دندان را مکن تیز بیا این شانه در کاشانه بگذار

شب عمرم بُشد در انتظارت

به احمد یار شو افسانه بگذار

۱۲۷

نور خورشید گر ز مه خوشتر ماه از وی به لطف وه خوشتر

در محبت که طبع گرم خوش است شربت وصل از همه خوشتر

یوسف ار دم زند به دعوی حسن منزل او درون چه خوشتر

برق سیر است گر براق به چرخ مرکب تند [illegible] خوشتر

پی آرام بردن دلها موی گیسوی او تبه خوشتر

زر ضاعت چو برد دزد ریا به خدایی کزان گنه خوشتر

به امید شفاعت احمد یار
به خطا نامهٔ سیه خوشتر

۱۲۸

دلا جز عشق از هر کار بگذر		تو با یاری ازین اغیار بگذر
اگر دلبر دل و جان، ننگ و ناموس		بخواهد از تو زین هر چار بگذر
به جورت گر رقیب آید به کویش		تو چون بی چارگان ناچار بگذر
اگر گویند در باغ است گل روی		چو بلبل بر سر گلزار بگذر
گرت جور و جفا آید ز خاری		مشو آزرده و از خار بگذر
تو درد عشق با کس فاش منما		چو غنچه از سر اسرار بگذر
مبر در تنگنای مه وشان بار		مجرد شو به ره و ز بار بگذر
به موی گیسوی هندوی رعنا		بنشه سر و زسر زنار بگذر
بیا مردانه چون منصور بردار		انا الحق خوش بگو وز دار بگذر
مکن اندیشه از راه خطرناک		به رهبر در ره دلدار بگذر

به نقد جان پی یوسف خریدن
به احمد یار در بازار بگذر

۱۲۹

غم عشقت بود شادی سراسر		غم دنیا بود از جمله ابتر
به ظلمات دو گیسو مانده محروم		به حیوان لبت نرسد سکندر

چو آید عاشق اندر جذب خوبان		غم و شادی بود او را برابر

ترا در دل برم گر می توانم		تو هم تا می توانی جان و دل بر

بیا ای سیم تن یك شب در آغوش		چرا داری دریغ از این گدا زر

بده کامم بترس از درد دلها		که از آهی سیه شد چرخ اخضر

چو احمد یار خوش کن منزل من

که ریزم بر قدم از چشم گوهر

۱۳۰

ای آن که مست گشته زخم شراب عمر		در عشق کوش تا که شوی بهره یاب عمر

ساغر زدست ساقی و نقل و کباب و رود		محبوب در کنار بگیر این حساب عمر

خیز ای جوان به مجلس میخانه کن شتاب		چون برق بین که می رود اسب شتاب عمر

هان ای پسر سرود نصیحت به گوش کن		چون تارها شکسته شود از رباب عمر

آن آفتاب حُسن تجلا نمایدت		بینی که هر طرف رود اینك سحاب عمر

در بحر عشق گوهر مقصود کن به کف		مشکیب و هم فریب مخور از حباب عمر

می کن به صفحهٔ رخ خوبان مطالعه		دست قضا غلاف کند این کتاب عمر

گر صرف نقد عمر نکردی به عشق یار		پرسند از تو در صف محشر جواب عمر

باغ آمدن به احمدیارم بسی خوش است

دانی که تازه مغز شوی از گلاب عمر

۱۳۱

ای دل از دست جفای دوستداران غم مخور		گر نشد غمخوار وقتت کس ز یاران غم مخور

آشنا بیگانه با تو گر شود عیش مکن — این چنین گردید دور روزگاران غم مخور

بی نیازی های جانان گر دهد داغ دلت — اوّلین رسم است از لاله عذاران غم مخور

گر زحد بگذشت جوری آن رقیب تندخو — آفتابش هم رسد بر کوهساران غم مخور

ساقی ار در دست دارد جام دُردی نوش کن — صاف هم بخشند با تو می گساران غم مخور

گر ز گردش های گردون غنچه ات نشگفته ماند — اینك آید موسم باد بهاران غم مخور

بگذرد ایّام هجر و آید احمد یار تو

حق دهد کام دل امیدواران غم مخور

۱۳۲

پیش ناز چشم خوبان سر بباز — گر تو می خواهی که گردی سرفراز

نیم بسمل مانده ای گر از مژه — باز گردی سرفراز از تیغ ناز

سر مده سر ده به پای دلبران — تا کنی پرواز مثل شاهباز

نیست کس را ایمنی از جور شان — هست ترکان را به هر سو ترکتاز

حال دل بر یار گو از جور یار — خوش نه بر بیگانه باشد کشف راز

شکوهٔ جور رقیبان هم مکن — بنو که گردد کار های بسته باز

یاری از غیرش مجو در وقت غم — تا گشاید مشکلت خود کار ساز

گر دهد وصل حبیبان دست خوش — به وگرنه در فراقش هم بساز

بر تو احمد یار گر نامد کنون

خواهد آمد بر سرت بهر نماز

۱۳۳

مرا ز ابر فراقت نمانده تاب امروز　　کرم نما و برون آ چو آفتاب امروز

بدیده ام چو زلیخا رُخت به خواب امشب　　ولی ز یوسف خود ساز کامیاب امروز

دلم چو شانه شده چاك چاك از هجرت　　مده چو هیچ سر زلف پیچ و تاب امروز

ز بس که خون جگر آمد از رقیبانم　　کف تو سرخ برآمد ازین عناب امروز

مراست غیرت و غیرت به هیچ حاجت نیست　　تو هم به ناحق بر من مکن عتاب امروز

برآر کار غریبان مشو چو گنج نهان　　ز دست فیض بکن خلق بهره یاب امروز

ببخش دولت دیدار خود به احمد یار

که این است صد حج اکبر به صد ثواب امروز

۱۳٤

تویی به تخت ریاست چو کامیاب امروز　　به فضل حق همگی کام دل بیاب امروز

عروس شوق خدا را بیار در آغوش　　بنوش از خم وحدت شراب ناب امروز

ز دست ساقی همت به جز پیاله مگیر　　ز ران آهوی دولت بخور کباب امروز

به چنگ آر سر زلف یار در مستی　　شنو ز نغمۀ چنگ و نی و رباب امروز

به غیر مدح بتان هر چه هست منسوخ است　　بخوانده ایم همین مسئله (۱) در کتـ[illegible]

میار در نظر خویش جز رسالۀ حسن　　ببین به روی [illegible] گل گلاب امروز

مکن تضییع اوقات چون میسّر هست　　بگیر ز سر تو عمر را حساب امروز

مدار وعدۀ فردا که عشرتی سازم　　چو هست حاصل عمرت شب شباب امروز

۱- تلفظ زبانی پنجابی کلمه (مسئله) رعایت شده است۔

ببخش شربت مقصد مرا ز چشمهٔ فیض　　که آمدم به لب تشنه از سراب امروز

شگفته غنچهٔ مقصود بر محبانت　　زخار ظلم زمان دشمنت خراب امروز

چو بلبل است به باغ تو بنده احمد یار

به بوی لطف بکن کار او شتاب امروز

۱۳۵

عمری گذشت ساکن میخانه ام هنوز　　پیری رسید طالب پیمانه ام هنوز

قدم الف کشیده شده نون ز بار چرخ　　بینند زور و همت مردانه ام هنوز

صد بار محتسب بزند طعنه ام، ولی　　رندی ستاده بر در میخانه ام هنوز

شب تا سحر حکایت ماه رخش کنم　　خورشید شد بلند به افسانه ام هنوز

پروانه سان ز سوزش پروانه داشتم　　بر شمع روی دوست چو پروانه ام هنوز

او در من است و من پی او می روم مدام　　او آشناست لیکن بیگانه ام هنوز

موسی صفت ز تاب رخش تاب جان نماند　　مشتاق یك نظارهٔ جانانه ام هنوز

جز یار گر دهند دو عالم نمی خرم　　بنگر که در معامله فرزانه ام هنوز

مجنون صفت به احمد یازم جنون گرفت

عشقم عنان ربود که دیوانه ام هنوز

۱۳۶

روز عید آمد نگارا من به احرامم هنوز　　عالم از جلوه خوش و نرساندی انعامم هنوز

رنگ می چون خُمّ می در جسم و جانم در گرفت　　هم چنان بر دست ساقی منتظر جامم هنوز

یوسفم در مصر دل جا کرده و من در جهان   چون زلیخا از همه کس طالب نامم هنوز

شاهباز لا مکانم هست پروازم بلند   پیچ زلفش در قفص کرد است در دامم هنوز

چشم بی آرام او برد است آرام مرا   و آن غزال شوخ چشم آخر نشد رامم هنوز

بت پرستی می کنم چون برهمن در بتکده   کاشکی اندر کنارم ناید آن رامم هنوز

آفتاب رخ نمودی خلق را تابی نماند   من به زیر سایۂ زلفت به آرامم هنوز

زلف کافر کیش او زُنّار شد در گردنم   پیش محراب دو ابرو تابع اسلامم هنوز

حلقۂ بی سر سراپا کرده بی سر کار ما   سر به سر جویندۂ آغاز و انجامم هنوز

هست احمد یار من خود کام و دارم تلخ کام

می روم ناکام سویش در پی کامم هنوز

۱۳۷

بی می و میخانه خالی چند باشی ای عزیز   تا به کی محتاج وعظ و پند باشی ای عزیز

از کف ساقی شراب جام وحدت نوش کن   خاک مستان شو که دانشمند باشی ای عزیز

همچو سرو آزاد باشی از جفای ناکسان   گر به دام زلف خوبان بند باشی ای عزیز

زهر گر آید ز دست دلبران در کش به کام   تا به لب شیرین شکر خند باشی ای عزیز

کار خود را با خدا بگذار و اندیشه مکن

تا به احمد یار من خورسند باشی ای عزیز

۱۳۸

ز رویت خُور خوار است و قمر نیز   ز دندانت خجل دُر و گهر نیز

زخـنـده بـرگشـا لـعـل لبت را — کـه قیمت لعل شکنند و قدر نیز
بیـا بـا مـا بـکـن گـفتـار شیرین — کـه شیرین است از شهد و شکر نیز
شکـر از غیر دستت زهر قاتل — ز تو حنظل شکر گردد زهر نیز
زکات حسن ده من مستحقم — کـه می بینم به جانت سیم و زر نیز
شب وصلت شود چون حاصل من — بیابم شب برات و شب قدر نیز
اگر تُرك خطا بینند رویت — بیندازند هم تیغ و تبر نیز
به بازار بتان گر جلوه آری — شوند آشفته ات پیر و پسر نیز
صبا را سوی ما بفرست فی الحال — کـه پیغام تو برساند خبر نیز
بیا در مدرسه تا فارغ آیند — ز بحث مرد مان زید و عمر نیز
خط حسنت به دستم ده که خوانم — کز و یابم بصارت هم بصر نیز
بیا در باغ بهر فیض عالم — کـه آنجا گل ز تو چینم ثمر نیز

به احمد یار بنما رخ چو یوسف
کـه یابد نوجوانی و عمر نیز

۱۳۹ .

به میخانه تو خوش باشی و من نیز — کـه آنجا یابم از دوران امن نیز
به کام خویش گیرم یك دو جامی — پس از وی نقل بوسه از دهن نیز
چو غنچه بر گشا لب را زخنده — کـه اندر میکده بینم چمن نیز
نه تنها بلبل آمد عاشق گل — کـه بر خال و گلت زاغ و زغن نیز

گشـا ایـن برقع از رخسار و هم زلف | کـه هم سنبل خجل گـردد سمن نیز
نـمـا مـحـراب ابـرو قبلـهٔ رخ | کـه زاهد سجده بکند برهمن نیز
هـزاران عـاشـقـانت در جهـان اند | نیـابـی هیـچ کـس را همچو من نیز
کـرم فـرمـا قـدم نـه در دل مـن | کـه هم خـانـه بخندد هم صحن نیز

رقیبـان را بـزن شـمشیـر بـر سـر
بـه احـمـد یار فرما یک سخن نیز

۱۴۰

خوردم سحر به میکده با یار یک دو کاس | گشتم زجور حادثهٔ چرخ بی هراس
ساقی حلال گفت شرابم به جمله قول | آن کس حرام گفت که از رحمت است یاس
مـه روی را ببین و مبین مـاه آسمـان | کو می برد زراعت عمری همه چو داس
آیینه صاف دار و نمد پوش و شادباش | دیـدار یـار در نظر و دست در مسـاس
بشکن عصای عصیان بفگن کلاه فخر | دلـق ریـا بسوز بـه این خرقـه و لباس
شو طاق در محبت و تکلیف دور کن | خواهی قبا بپوش و خواهی بکن پلاس

برسـان مرا بـه احمد یارم به وقت گل
تـا مستقیـم کـردم زو عشق را اسـاس

۱۴۱

ای کـه فریاد زجور تـو بـه فریاد برس | کـرده بـی داد نـگـاه تو پی داد برس
غـم هجر تو مرا کشت بیـا بر فرقم | شـاد فـرمـا ز کـرم بـر دل نـاشاد برس

سـرو آزاد قـدت کـرد ز هـوش آزادم ای دل آزاد ز مـن بـر مـن آزاد بـرس

فـوج حسـن تـو متـاع خـرد و صبر ببرد بـاز آبـاد بـکـن از پـی امـداد بـرس

کـوه انـدوه بـه شـوق لـب شیرین کنم وعـدهٔ بـوسـه بـکن یـاد و بـه فرهاد برس

حـاجیـم زاد نـداریـم دریـن منزل شوق قبلـهٔ روی نـمـا پیـش مـن از زاد بـرس

بـرسـان بـاد سـر زلف جود ای احمد یـار

جنگ بـنیـاد مـکـن وعـده بـکن یـاد بـرس

۱۴۲

شاهـا تـرا که گفت که حال گدا مپرس فـریـاد او بـه گـوش کن و از صدا مپرس

شـایـد نـرفتـه در ره غـربـت به بی کسی آن کـس کـه با تو گفت که از بی نوا مپرس

جـور و جـفـا کـه از کف آن آشنا رسید بیـگـانـه هـم نـکـرد تـو زین آشنـا مپرس

مـا بـاب بحث زید و عمر را نخوانده ایم از مـن بُـدون صیـغـهٔ مهر و وفـا مپرس

صد آفـریـن بـه جـان شهیدان غمزه اش جـان بـازده بـه خستـه و از کـربلا مپرس

بـگـذشتـم از شـکـایت دوران روز هجر چشم کـرم بـه مـاکن و از مـاجـرا مپرس

مـا درد مـنـد دست طبیبیم و گفت هان منی نـوش گـر شفـا طلبی و ز دوا مپرس

رنـدانـه شـور مـی کـنم از دُرد درد وغم یک جُرعه صاف بخش و زچون و چرا مپرس

مـن لـذت شـراب بـدانـم نـه محتسب از وی بـه جز حـکـایت شور و دغا مپرس

در ظلـمـت دو زلف ز آب حیات لـب ای یـار یک دو بـوسـه ده و از خطـا مپرس

فـرمـود قـاضـی ازلم حـرف عشق یـار مـعـذور دار بـا مـن و حـکـم قـضـا مپرس

آیـد ز غیـب تیـغ جـفـا بـر سـر رقیب کـو بـا شـمـا بـگـفـت کـه احوال ما مپرس

ما را به روی احمد یار است صد صفا

از حاجیان مروه ز صدق و صفا مپرس

۱۴۳

جام عشقت چشیده ام که مپرس　　لذت می بدیده ام که مپرس

بی قرار است آهوی چشمت　　من هم از خود رمیده ام که مپرس

تار زلف تو مار عشاق است　　با صد افسون گزیده ام که مپرس

عشق بازی چو نرد و شطرنج است　　مهرهٔ مهر چیده ام که مپرس

بحر خون است آه راه بتان　　ناگهان چون رسیده ام که مپرس

از قدم نیست طی این منزل　　پای از سر دویده ام که مپرس

در همه شب خیال احمد یار

به کناری کشیده ام که مپرس

۱۴۴

دارم از سوز فراقت گله چندان که مپرس　　قلزم هجر شما بی حد و پایان که مپرس

هر شب از ظلم فراق تو زنم نعره چو رعد　　بی قراری است چو سیماب به روز آن که مپرس

قمریم ضوق وفا در سر و نالان زجفا　　بینم از جور تو [illegible] سرو [illegible] که مپرس

تاب روی تو مرا رنگ چو نیلوفر داد　　کرده [illegible] چو [illegible] که مپرس

کرده پروانه صفت بر تو سر خود قربان　　هیچ پروانه نمودیم ز دل جان که مپرس

هم نفس نیست به جز شمع زدردت دردا　　سر و تن کرده فناییم بسوزان که مپرس

نہ مرا طاقتِ وصل است نہ وسعت بہ فراق شدہ حیران و خرابیم بدان سان کہ مپرس

از سر لطف اگر باز بپرسی حالم شرح دور است ز اظہار بہ قرآن کہ مپرس

خواہم از قادر بخشش این کہ رسد احمد یار

بہ لب لعل زنم کوہ بیابان کہ مپرس

۱۴۵

سوز دل شمع ز پروانہ پرس نشۂ می از سر مستانہ پرس

قدر جنون نزد خردمند نیست لذت او از دل دیوانہ پرس

زاہد اگرچہ بہ خدا واحد است شمۂ شوق از مغ بتخانہ پرس

گنج بہ ہر جا نبود مستقر اثر وی از گوشۂ ویرانہ پرس

رمز حقیقت ز خموشان بجو بعد وی از قایل افسانہ پرس

بہ خبرش گر دہدت پارسا ورنہ تو از محفل رندانہ پرس

احمد یار ار نہ بہ مسجد بود

رو خبرش از در میخانہ پرس

۱۴۶

ای جوان حال ناتوان می پرس شہسوارا ز بی کسان می پرس

دلبرا زان زمان کہ دل بردی حالت ما ز بی دلان می پرس

تیر مژگان کہ زخم جانہا کرد راست گویم ز کج کمان می پرس

آنچہ کرد است گوشۂ چشمت گر نپرسی زمن ازان می پرس

هرچه دیدند بلبلان بی گل — گل عذارا تو از خزان می پرس

در فراق تو رنگ قمری زار — سرو قدا ز باغبان می پرس

هر شب از هجر می کنم فریاد — گر ندانی تو از سگان می پرس

عسس غفلت آنچه با ما کرد — به خدایی زشب روان می پرس

در شب تار حال احمد یار

ماه رویا زاین و آن می پرس

۱۴۷

ای آن که کارت است همه اختیار نفس — اغیار تست و تو شده هر وقت یار نفس

ای وای بر کسی که چو قارون به بار غم — گشت است غرق حرص و هوا زیر بار نفس

سودی نیافت از همه افسون جوگیان — آن را که دل گزیده شد از نیش مار نفس

کی می رسد به بوی گل روی مه وشان — آن کس که خورد خاطرش آزار خار نفس

شربت به زهر می دهد این دشمنت به کام — هشدار و دل مدار تو بر اعتبار نفس

از جرم شرم دار مشو شرمسار حق — صد آفرین بر آن که نشده شرمسار نفس

شوق دلم به احمد یار است هر زمان

لیک از هوا هوس شده هر دم به کار نفس

۱۴۸

دارم از روز ازل مهر بتان را هر نفس — نعرهٔ عشقش زنم خلق جهان را هر نفس

گرچه راز دوستی در سینه می دارم نهان — چشم غمازی کند سر نهان را هر نفس

زاهد انـدر صومعه گر ورد می خواند مدام خـاکروبی می کنم درگه مغان را هر نفس

بـاز پـرس قصـهٔ مورسلیمـان یـاد گیر ای کـه می سازی روان تیر کمان را هر نفس

شهسـوارا از کـرم احـوال احـمد یـار پرس

چـون کـه از روی هـوس رانـی عنان را هر نفس

۱۴۹

کـرد شـاهـم بـه تـخـت حسن جلوس عهـد فَـرُّخ ز میـمـنـت مـانـوس

زیـر حـکـمـش مطیع گشتـه شهـان فیـلـفـوس وسـکـنـدر و شـه روس

تـاب رخسـار او گـرفـت جهـان مـوسم مـی پـرستـمـش چو مـجوس

گـر تـو خـوانی یـکی رسالـهٔ حسن کشف کشّـاف گـردد و قـامـوس

دفتـر حـکـمـت از دلـش بـرود گـر خـورد جـام عشق جـالیـنـوس

مـدح حسنـش کـنـند اهـل زمیٖن تـا دوان است سبـز خـنگ شمـوس

طـرفـه کـاری است این کـه در پیری مهـر ورزیـده ام ز بهـر عـروس

مهـربـان اسـت مهـر مـن از مهـر لیـکـن از جـور دشـمـنـان افسـوس

سـایـهٔ زلف از هـمـا خـوشتبر پیـش رویـش خـجل شود طـاؤس

نـگـذارم کـنـار احـمـد یـار

تـا مـوذن اذان نـگـفـت وخـروس

۱۵۰

ره جـانـان نتـوان رفـت بـه این بند هوس دشـمـن عـاشق و معشوق چو هستند عسس

گر ترا عشق به جان است مگو پیش کسی | شعله پنهان نشود گرچه بپوشند به خس

رهزنان در ره و بار تو نبسته است هنوز | پیش زان راه سفر گیر که بزنند جرس

قول و فعلت چو نویسند و بپرسند حساب | هر نفس را به خرد زن که بر آرند نفس

صحبت اهل خرد گیر که در محفل خاص | ناکسان با زر و دینار نیرزند به کس

خامشی به زسخن گرچه بود نادره کار | پیش زان روز تو بس کن که بگویند که بس

زاد راه سفرت گیرسوی احمد یار
گر تو با خود نبری دان که نیارند ز پس

۱۵۱

ای دل از کار جهان بی زار باش | روز شب در کار خود هشیار باش

سالها بسیار خواهی خفت و خیز | یک زمان در یاد حق بیدار باش

کس نبیند خیر را در روی غیر | تا توانی دور از اغیار باش

چون خلیل الله بیا در نار عشق | خود گل و خود بلبل گلزار باش

گر همی خواهی نجات آخرت
در همه حالت به احمد یار باش

۱۵۲

دلا خاک ره او باش او باش | اگر ساقی نه ای قلّاش او باش

گرت تعظیم شاهی نیست از وی | بیا در خدمت فرّاش او باش

اگر پرتو نداری مثل خورشید | میان شب روان خفّاش او باش

ندانی گرچه نقش چین و ارژنگ به جمله صورت نقّاش او باش
درینجا گرنداری خیلتاشی به پرخاش عدو یکتاش او باش
اگر نرسد به کامت نعمت الوان به هر دم شاکری آز آش او باش
چو احمد یار بخشد جام انا الحق
به دارش آمده سرفاش او باش

۱۵۳

دلم از طعنهٔ خلق جهان ترش لبم از وعدهٔ شیرین لبان ترش
نظر کردم به حسن گل عذاران به ناکامی شدم زان گلستان ترش
رقیب سگ صفت بر من بر آشفت چو دیده بر من آن ابرو کمان ترش
ز ترشی ها که از آهم دمیده زمین هم ترش گشت و آسمان ترش
چنین آچار نغزك ترش نبوَد که هَجر نار پستان شد ازان ترش
اگر لب را بشویم بر سر آب شود زان آب بحر بی کران ترش
جز احمد یار نکنم ذوق شیرین
که هستم از فراق گل رخان ترش

۱۵٤

پیش من آمد مه فَرُّخ منش ساخته چون کبك خرامان روش
سرو مثال آن قد دلجوی او کرده دل خلق جهان را کشش
از لب شیرینش چو آب حیات یافته ارواح جهان پرورش

نـعـمـــت الـوان نـکـنـد دل پسـنـد
هـر کـه بیابـد ز دو بـوسـه خـورش

غـمزهٔ چشـمـش کـه کند زخـم جان
کـی شـود از نیـزهٔ پـنـجـه ارش

نــاوك نــوك مـژه اش آنـچـه کـرد
کـم شـود از تیـغ عـراق ایـن بُـرش

احـمـد یـار آمـده و زخـوش نـظـر
بُـــرد دل و دیــن مــن از یك بُـــرش

۱۵۵

شبی سـاقـی زخُـم بـرداشت سر پوش
مـنــادی کـرد بــا رنـدان مـی نـوش

حـریـفــان داد از بــاده گــرفـتـنـد
بـغـلـطـیـدنـد یك جـا دوش بـر دوش

مـن آنـجــا بـا ادب آهستـه رفـتم
بـه گـوشـه در نشستـم گشته خاموش

تـرحـم کـرد بـر احـوال مـن یـار
اشــارت کــرد بـکشیـدم در آغـوش

بـه نـقـل بـوسـه اش سـاغـر کشیدم
بـه یك جـا نـوش مـی کـردیم مدهوش

رقیـب آمـد نـظـر درکـار مـن کـرد
زغیـرت کـرد بـر مـن غـصّـه و جـوش

جـــدا گشتـم ز احــمـد یــار دردم
مـرا مــالیـد چـون طـنبـور دو گـوش

۱۵۶

ای که هستی درین جهان خوش خوش
کــس نـدیـده ز دست [illegible] خـوش خـوش

شــادیــش رو بــه غـم هـمـی آرد
غـم خـود خـور چـو خـورده دان خـوش خـوش

غـم مـخـور مـی بخـور کـه در دو جهان
رستــه گــردی ز ایـن و آن خـوش خـوش

نفس پرور نگشت دین پرور　　روح پرور شود روان خوش خوش

مگر آذر تویی درین عالم　　که روی در پی بتان خوش خوش

بت پرستی و بت شکستی کو　　حق پرستی بکن به جان خوش خوش

بت شکن بت پرست هم می باش　　یعنی از عشق شاهدان خوش خوش

گه به خورشید رو همی آری　　گاه گردی ز مه رخان خوش خوش

از دو بینی کسی نشد خوش دل　　احول است آن که شد ازان خوش خوش

هر که در وحدت است مست مدام　　دانم از جمله کس همان خوش خوش

مرد حق کی کند به ره شادی　　مست غفلت بود دران خوش خوش

یافت جان هر که جان به جانان داد　　بر در دوست جان فشان خوش خوش

سر فگن زیر پای احمد یار
بر سرت ظل گیسوان خوش خوش

۱۵۷

کی شود یا رب زبند زلف او جانم خلاص　　یوسف گم گشته کی یابد ز زندانم خلاص

اهل زندان یابد از زنجیر آهن هم نجات　　این عجب زنجیر مو کز وی نمی دانم خلاص

بر مثال برق رخشان آمد و کم شد شتاب　　با چنین حرکت کجا بخشد زهجرانم خلاص

آیم از بهر وصالش لیک بس مشکل بود　　کان رقیب سگ صفت ندهد چو دربانم خلاص

نیم بسمل کرد جانم از سهام غمزه ای　　بو که باز از لطف خود سازد ز بیگانم خلاص

داروی دردم نمودن نیست کار هر طبیب　　جز وصال دوست نشود جان ز درمانم خلاص

تا در آمد عشق احمد یار در جان و دلم
گشت زان دم از همه این وزهمه آنم خلاص

۱۵۸

صافی روی بتان ثابت به نص — حق بفرمود است احسن این قصص
سر اگر خواهند خوبان داده به — تیغ نازش چون در آید گو که قص
دل به زندان پیش یاران بس خوش است — جان به جز جانان چو بلبل در قفص
عام را کی جام بی هوشی دهند — سر خوشند آنان که او هستند خص
ایمنم چون هست احمد یار من
بدرقه همراه می دارم زلص

۱۵۹

ضرور دل به تو از شرح غم کشاید عرض — مگر تو رحم کنی و مرا برآید غرض
ضیای روی تو برداشت ظلمت دلها — نگاه چشم مریض تو می رساید مرض
ادای فرض مقرر شده به خمس اوقات — نماز عشق تو هر دم مرا نماید فرض
به پیش همت عاشق فدك زمین گردد — گرچه حاجی کعبه بسی بساید ارض
فرو نمی شود از تو حساب احمد یار
مگر که سیم تن تو ادا نماید قرض

۱۶۰

سحر آن خادم میخانه فکنده است بساط — دیده ام در صف رندان به همه رنگ نشاط
ساقی آن می به کف آورده و مستان کف لب — دل عشاق نمودند کبابی به سماط

مطرب مست می آلوده دهن می کردی چنگ با ناخنه و چنگ وطپانچه به رباط

یار مستانهٔ من مجلس شادی فرمود باخته با همه بیگانه ز من نرد قماط

نسخهٔ احمد یارم همه جا در نظر است

که خط سبز به یاد آرم و هم خال نقاط

۱۶۱

بر رقم زندگی تا که قضا دستخط کرده به نام همه ما و شما دستخط

رزق خلایق جهان بر ورق لوح داشت عشق رخ مه وشان کرد به ما دستخط

طرفه ز انصاف او کرد ستم در رقم وصل نصیب رقیب هجر مرا دستخط

واعظ پر گو ببین حرف محبّت نخواند کاتب قدرت نگر کرد جفا دستخط

احمد یار ار مرا خواند به سوی فلك

شسته کنم لوحَ را ز آب سمٰا دستخط

۱۶۲

طرح عجب به مکتبی دیده ز یار دستخط خط نوشتن همه در نظر آمدم غلط

منشی دفتر فلك گر برسد به مکتبش دست بلرزد و قلم راست نیایش نقط

گه به هوا می پرم در طلبِ وصال او گاه به هجر می زنم غوطهٔ چند همچو بط

حور و قصور و زهره ای گرچه پری و آدمی عاشق کس نمی شوم غیر نگار خود فقط

غیر رُخ تو تشنگی کی رود از لب دلم

احمد یار گر خورد با همه شوق هفت شط

۱۶۳

صبا آورد از آن سیم تن خط / تو گویی هاتف آورده به من خط

خط دلبر به چندین رنگ خواندم / به چشم و دل زبان و با دهن خط

گهی بر دیده گه بر دل نهادم / که بوده بس عزیز از جان من خط

بخواندن چشم خون کردی نخواندم / مبادا بر کشد زاغ و زغن خط

عطارد این چنین خط کی نویسد / که در وی دیده ام از جمله فن خط

اگر مرغ خط یار من ببیند / نیارد بر جبین هم برهمن خط

اگر نقاش روم و چین بر آیند / چو او کی سازد از برد یمن خط

مگر در پیچ و پیچیده نافه / که در مشک آمده از شک ختن خط

ز کف نگذارمش تا زنده باشم / که تا پیچند با من در کفن خط

به خطش خط غلامی کرده دادم / که از من بند از آن گیسوان خط

به احمد یار گر رو داد

که هم گل غنچه دارد هم سمن خط

۱۶۴

بهار حسن ترا ای جوان خدا حافظ / ز باد صرصر شیب و خزان خدا حافظ

سپند و خاک کف دشمنت بهم سوزم / ز زخم چشم بدان [illegible] خدا حافظ

قدم به سیر چو یوسف گر زنی در دشت / ز شیر گرگ و ز تیر زبان خدا حافظ

به وقت وصل من و تو رقیب گو که مبند / و گر نه از ستمش در امان خدا حافظ

به زین توسن خوش رو اگر دهی جولان
به حق احمد یارت به جان خداحافظ

۱۶۵

فتنه ای برخاست از چشمان فتّان یا حفیظ — تار زلفت خم زند چون مار پیچان یا حفیظ
بس خطرناك است راه عشق و منزل ناپدید — .گشت اسکندر پشیمان ز آب حیوان یا حفیظ
این فلك نا مهربان باکس نکویی کم کند — کو به جای آب بارد ژاله باران یا حفیظ
می روم در کوی جانان و ز رقیب ایمن نیم — از سگ کویش بگویم بخش آمان یا حفیظ
مژده آمد از صبا می آید احمد یار من
کف به لب دشنه به کف با فوج مستان یاحفیظ

۱۶۶

آفتاب حسن رویت کرد در عالم شعاع — غمزهٔ چشم تو آورده ز هر جا ارتفاع
حلقه های ابروانت حلقه در گوشم فگند — همچو تُرك تیر مژگانت نمی بینم شجاع
سرخی لعل لبانت سرخ رو کرده مرا — دُر دندانت عطا کرده به عالم انتفاع
هر که در زنجیر زلفت آمده هرگز نجست — داده در سرکار حسن از مال و جان خود متاع
گردش چشم سیاهت کرده آهو را اسیر — تیغ نازت می کند با لشکر رستم نزاع
کعبهٔ روی تو عالم را ز هر سو خوانده است — روح عُشّاق از ازل لبیك کرده استماع
ریختی خون تیر مژگانت زجانم بی گناه — گر نکردی لطف چشمان تو با وی امتناع
عشق نادر غلبه در دهلی دل افگنده است — کرده شاه هند ما را در جناب خود مطاع

دل که اندر کوی جانان استقامت یافته　　　می نماید مثل مجنون خانمان را هم وداع

من ز مسجد می روم سوی خرابات مغان　　　شهر و بازار و گل و گلشن جز او دانم وقاع

شوق احمد یار با من حالتی بخشیده است

چشم مستش کرده مستم غیر آهنگ سماع

۱٦٧

عمر شد بر ماه رویت دیده بیدارم چو شمع　　　سوز عشقت هر زمان در سینه می دارم چو شمع

چون ز چشمم رفته ای رفت است خواب از چشم ما　　　تا سحرگه در نظر سیاره بشمارم چو شمع

ژالهٔ درد فراقت تا به من باریده است　　　شام تا صبح از دو دیده اشک می بارم چو شمع

نیستم پروانه تا طاقت نیارم در وصال　　　سوزم اندر محفل و هم تاب می آرم چو شمع

آتش شوق تو چون یاقوت اندر جان ماست　　　و ز برون هم عود سان در شعلهٔ نارم چو شمع

جمله تن چشم است ما را چون فلک در هر طرف　　　وز همه چیز تو می آید به دیدارم چو شمع

گرچه اندر محفل آیی دانمش خواب و خیال

وصل احمد یار را هم هجر پندارم چو شمع

۱٦٨

غیر رویت لاله سانم می شود دل داغ داغ　　　باغ حسنت عاشقان را می کند [illegible]

گر به جلوه رُخ نمایی درمیان بوستان　　　گل فتد در [illegible] و در باغ [illegible]

نیست تنها بلبلان را در غمت سودای عشق　　　بر سر دیوار باغت بانگ دارد زاغ زاغ

کشور صبر و خرد تاراج گردد از جنون　　　بسته می آرد به حکمت ز همه جا باغ طاغ

گر بـه احـمـد یار آید برشکار آهوان
چون چمن گُل گُل شود هر جا میان راغ راغ

۱۶۹

رفت از من موسم عمر جوانی ای دریغ — بی جوانی خوش نباشد زندگانی ای دریغ
زندگانی و جوانی شادمانی کی دهد — گر نیاید در کنارم یار جانی ای دریغ
روی بنما تا دهم جان در بهای بوسه ات — ور بمیرم در فراق ناگهانی ای دریغ
هجر یاران روزیم کرد این فلك روی سیاه — کی رهم من زین قضای آسمانی ای دریغ
من نگویم رمزِ عشق خوبرویان لیك چشم — فاش کرده در جهان سر نهانی ای دریغ
غیر عشق یار جانی می خورم سوگند لیك — تهمتی دارد به من از بدگمانی ای دریغ

گر نه احمد یار باشد گو جوانی هم مباد
بی وصال یار نبوَد خوش جوانی ای دریغ

۱۷۰

صاف گویم اگر تو باشی صاف — داد خواهم اگر دهی انصاف
با رقیبان همیشه خوش باشی — می کنی با غریب جمله مصاف
آنچه با عاشقان کند هجرت — نرسد پنبه را ز ضرب نداف
مثل پرگار پا ز سر سازم — جستجویت کنم زقاف به قاف
نگذارم ترا به هیچ مکان — گر چو عنقا نشینی اندر قاف
داغ عشق تو دارم ای لاله — راست است این سخن نگویم لاف

سینه چاکم مبین ز بیرونم — مصحف کهنه ام درون غلاف

تار زُنّارِ زلف در گردن — کافر است آن که زو نمود خلاف

رخ تو بینم و شوم قربان — کعبه را می کنم به صدق طواف

شعر دیوانه پخته خام بود — هست در رخت من گلیم و لحاف

سر خود داده ام به احمد یار

گر غلط گفته ام تو دار معاف

۱۷۱

ای بر رخ زیبای تو خورشید شیدا یک طرف — مه با تماشا یک طرف عقد ثریا یک طرف

شور تو در هر خانقه در کعبه و در بتکده — حاجی به غوغا یک طرف بهمن به سودا یک طرف

صد دام کید انگیخته جانها به صید آویخته — مرغ هوا را یک طرف ماهی به دریا یک طرف

تیر نگه بکشیده ای خلق خدا رنجیده ای — زخمی است تنها یک طرف افتاده شهدا یک طرف

چون آمدی در مکتبی حرفی نیامد بر لبی — شاگرد و ملا یک طرف صد چند یک جا یک طرف

صوفی به جام صاف تو می خواهد از انصاف تو — تسبیح و خرقه یک طرف دلق و مصلا یک طرف

بر سید احمد یار من از جان و دل در کار من

زهّاد و صحا یک طرف قلاش و صهبا یک طرف

۱۷۲

از تاب آفتاب رخت تابدار زلف — [illegible] حیات پرورش شاخسار زلف

روی تو قبله عالم و گردش سیه غلاف — همچون کتان بافته هر تار تار زلف

خفتی و تار زلف به رخساره مانده بود　　خطی عجب برآمده بر روی ز بار زلف

زنگی غلام بی ادب آمد به شاه روم　　رنجید خاطرم زچنین سخت کار زلف

مه دیده ای که پارهٔ ابر سیه دروست　　بر روی او نموده ز تار دو چار زلف

می خواستم که دست به کنج رخش زنم　　زد نیش پیش بردلم آن شوخ مار زلف

مرهم نکرد هیچ فلاطون به زخم او　　از تُرك شوخ هر که خورد ذوالفقار زلف

عشاق گر چو آهو و یوزند و وحش و طیر　　جان را نبرده اند ز دام شکار زلف

در باغ حُسن احمد یار ار نظر کنم
قصدم همی کنند به آزارِ خارِ زلف

۱۷۳

قرب خوبان نصیب آن مشتاق　　که بود در ره محبت طاق

طاقتم برد طاق ابرویش　　حق نگه دار زین شکستهٔ طاق

نه منم در سجود محرابش　　که کند سجده اش همه آفاق

یار زان دم که یار من گشته　　دخترِ غیر کرده ام بی باق

در ضرورت به پیش کس نروم　　قرض بر گردنم ز سیمین ساق

مار زلفش که نیش زد بر دل　　نز فسونم شفا نه از تریاق

گشت معشوق آخر عاشق او　　که به صدق و یقین بود عشاق

ماه رویا به مصر جان بنشین　　که دلم تنگ شد به شام فراق

خواند یارم به پیش احمد یار
بنشستم ز سیر روم و عراق

۱۷۴

ای که چو یوسف شده در حسن طاق — هست دلم را به تو صد اشتیاق

وه که رقیب است به وصل تو خوش — مانده غریب است به سوز فراق

نیست مثال تو به ملك تمام — روم و سراندیب و به شام و عراق

کی دهدش دست وصال نگار — هر که ز فرمان شما گشته عاق

باش یکی جوی و به جز یك مخواه — ترك دویی کن که رهی از نفاق

ترس کن از غیرت شیرین لبان — با زن این غیر بزن سه طلاق

احمد یارت بدهد جام فیض

خیز به میخانهٔ او کن وثاق

۱۷۵

مظهر دنیا و دین عشق است عشق — رمز ربّ العالمین عشق است عشق

آفتاب و ماهتاب دل فروز — در جهان روشن ازین عشق است عشق

خاك بی چاره تُهی از عشق نیست — میوهٔ شیرین زمین عشق است عشق

گر نشد عاشق فلك حیران چراست — گردش چرخ برین عشق است عشق

کوه طور از تاب نورش سرمه شد — ناز چشم سرمه گین عشق است عشق

حُسن خوبان از محبّت آفرید — جلوهٔ هر [illegible] عشق است عشق

عشق احمد یار گر در هر دل ست

جان مسکین را همین عشق است عشق

۱۷۶

شاه دو عالم آن که بود شهر یار عشق فرمان روای ملك بود کامگار عشق

از خود نمود هر که وداع ننگ و نام را مجنون صفت به خلق شود نامدار عشق

عیسی صفت به اوج فلك می رسد ز خاك هر کس که شد میان جهان خاکسار عشق

آزاد مانده هر که ز قید جهان چو سرو طوبای جنت است به صد برگ بار عشق

در ظاهر ارچه عاشق قلّاش و مفلس است در شهر عاشقان بود آن تاجدار عشق

معشوق و عشق و عاشق مانند پایدار جز دوست جمله سوخت کند شعله نارعشق

روزی صبا کشاده کند غنچهٔ امید آن را که خورد خون جگر را ز خار عشق

چون بلبل حزین که ببیند غم خزان دیگر به عیش نغمه کند در بهار عشق

هر کس مراد خویش همی خواهد از خدا
هر صبح و شام خواهد احمد ز یار عشق

۱۷۷

کا ر من عشق است دارم عشق عشق دوست دارم عشق و یارم عشق عشق

مسکن و ماوای من جز عشق نیست شهر من عشق است و دارم عشق عشق

گر به جان بدهند عشق مه رخان نیز ارزان می شمارم عشق عشق

من به هجر و وصل از وی را ضیم با همه حالت بدارم عشق عشق

عشق کامل چون مرا کامل کند با دگر یاران سپارم عشق عشق

مثل صنعان دین به بت بفروختم گشته در گردن زنارم عشق عشق

عشق هر کس هست با محبوب خویش
من به احمد یار دارم عشق عشق

۱۷۸

خوش ندیدم هرگزاً مهمان عشق　　　زهر باشد جمله اندر خوان عشق
هیچ بهبودی ندیدم از دبیر　　　تا شدم در دفتر دیوان عشق
تا نگشتم کوه کن فرهادوار　　　بر نیامد گوهرم از کان عشق
دُر مقصودم نشد اندر صدف　　　تا نیامد بر سرم باران عشق
غصه و غم بی قراری و جنون　　　لشکری دارد چنین سلطان عشق
هر طرف تازند یاران بهر او　　　هست پی در درگه و ایوان عشق
رُست از سود و زیان دو جهان　　　هر که سودا کرد در دُکان عشق
گشت تسخیر دو عالم آن او　　　هر که گردد با دل و جان عشق

خانه ام روشن از احمد یار شد
گشته ام گرویدهٔ حسان عشق

۱۷۹

نه فلک در سایهٔ ایوان عشق　　　هفت اقلیم است در فرمان عشق
هفت دوزخ شعلهٔ نار فراق　　　هشت جنت [illegible] عشق
خوانده باشی معنی لولاک را　　　هست آن هم آیت قرآن عشق
از ثریا تا حد تحت الثری　　　باشد این در سکهٔ سلطان عشق

برسر مسند وزارت شد جنون — هر دو چشم و گوش چار ارکان عشق
در حساب دفترش بی تاب عقل — شش جهت مغلوب از دیوان عشق
کرسی دل تخت گاه شاه ما — قلعه اش جسم و زبان دربان عشق
سینهٔ عشاق دان گنجینه اش — راز باشد گوهر رخشان عشق
هست احمد یار کمتر بنده اش
خدمت او شعر در دیوان عشق •

۱۸۰

مسئلهٔ عشق چون شدم تحقیق — کرد استاد حل هر تدقیق
دست در دامن غواص زدم — گوهری یافتم ز بحر عمیق
چون دویی رفت از میان برطرف — گشت یکسان مرا مجاز و حقیق
در سفر قصد منزلی کردم — خضرم آمد درین طریق رفیق
مضغه ای بود مُهرهٔ جگرم — عشقش افزود قیمتی چو عقیق
عشق ناقص کمال می گردد — عاشقان را چو گشت یار شفیق
احدا بخش حُبّ احمد یار
که ازو هست باعث تخلیق

۱۸۱

کن به قدرت چو گفت قادر پاک — تخم عشق آفرید در دل خاک
به تمنای بلبل مسکین — غنچه را کرد از صبا دل چاک

چو تجلای حسن زد بر کوه — موسی افتاد بر زمین از باك

کرد پیدا دو عالم از پی دوست — شاهد این حرف آمده لولاك

گاهی از وصل کرد خورسندش — گاه در هجر ساختش غمناك

گاه تنها به او ز تنها دید(۱) — که هزاران کشید در فتراك

گفت او را هر آنچه می بایست — گفته اش را نیافته ادراك

یك قدم مشکل است بی جذبش — به محبّت زمین شود افلاك

چون خریدار یافت احمد یار

قفل وا کرد دور شد امساك

۱۸۲

بگشاد موی زلف تو چون بار بار مُشك — شد خشك روی مشك ز انبار بار مُشك

از خون نافه آهوی چین را سرشته اند — در چین زلف تو ز ازل بار بار مُشك

در ملك چین گریخت به چین ابروی غزال — از چین زلف ماند چو ته بار بار مُشك

غوغا فتاد در همه عالم ز مشك زلف — بگریست از خجالت خود زار زار مُشك

چون شبنمی که بر سر سُنبل همی چکد — بچکیده است از همه سر تار تار مُشك

از بوی مشك تازه شود مغز آدمی — کاری که زلف کرد نشد کار کار مُشك

خشبوی زلف احمد یارم چو در سر است

یا الله که غیر آن نشدم یار مُشك

۱- درحاشیه "گاه تنها ز مردم او را دید" نیز درج شده است.

۱۸۳

ز تـاب روی تـو بی تـاب آفتـاب فـلك دو نیمـه گشتـه بـهِ شـوق تو ماهتاب فلك

هـمیشـه پـرتـو دیـدار یـار طلبیدی بـه یك نـگـاه نـه طـاقت بماند و تاب فلك

اگـر نـدیـده رُخـت پـس چرا هـمی گردد کـه نـی قـرار گـرفتـه دمی نـه خواب فلك

نـوشتـه خیر و شـر خـلق در حساب سپهر نـصیـب نام من عشق است در کتاب فلك

مـنـجـمان کـه نـدارنـد مهر مـه رویـان مـدام ره بـه غـلـط بـرده در حسـاب فلك

کبـود چـادر او را نـمـود زر افشـان ازان فـزود بـه دیـنـار و زر نـصاب فـلك

چـه بـرق تیـز که بینی ز چشم او نازی است

ز بـحـر احـمـد یـار است یك حبـاب فلك

۱۸٤

قـربـان آفتـاب رُخـت شـد فـلك فَـلك مـدّاح وصف حسـن تـو آمـد مـلك مـلك

از زخـم چشـم حـاسد بد بخت روز و شب فـوج مـلك نشستـه بـه گـردت پـزك پـزك

مـنشـی آسـمـان نتـوانـد نـگـاشتـن صـد شـرح حسن گرچه نویسد ز یك به یك

مـرغ از هـوای روی تـو سـر در هوا شدند در بـحـر جستـجـوی تـو دارد سمك سمك

دریـافـت کُـنـه حسـن نـدارنـد مـاهـران گـرچـه زنـنـد بـر زر جـانـت محك محك

گـر یـوسف تـو جـلـوه نـماید به مصر جان بـبـرنـد چـون تـرنـج دو دسـت آن تبك تبك

شـکّـر لـب است احـمـد یـارم بـه گفتگو

وز شـعـر مـن بـریـزد هـر جـا نـمك نـمك

۱۸۵

گفت هاتف گویمت اسرار رگ | می جهد از شوق دل هر بار رگ
رگ به رگ می جنبد از عشق نگار | زان سبب جنبش کند در کار رگ
همچو مطرب زخمه بر تاری زند | عشق یارش می جهاند تار رگ
نیست آرامی به رگ رگ عاشقان | می جهد زان هر زمان بسیار رگ
درد مند عشق را کامد ضبیب | دست خود را می نهد بر دار رگ
رگ به حرکت آمده گوید ورا | دور شو واقف نه ای از حار رگ
آن به چنگ خام نشتر چون حجام | زد بر و خون نامد از سر مار رگ
نبض را نشناخت آن ناقص حکیم | رفت زانجا بس خجل از عار رگ
نیست بی جا حرکت رگهای ما | مثل طوطی پُر شکر منقار رگ
هر که رگ را پر کند او خوارشد | عاشقان را خوش بود کم خوار رگ
جسم ابه گاوسان فربه بود | در تن عشاق باشد زار رگ
در فراقش گریه ای دارم مدام | ناله ای دارد چو موسیقار رگ
موج زن باشد چو قلزم هر طرف | هر کرا از می بود سرشار رگ

رگ به رگ را زخمه زن در عشق یار
تا که باشی همچو احمد یار رگ

۱۸٦

شهان که طالب جاه اند و ملک و دولت و مال | کم ست در نظر عاشقان زحسن و جمال
چرا که جلوۀ خوبان بود همیشه بقا | خزاین همه عالم همی رسد به زوال

به پنج نوبت این پنج روز غرّه مشو　　که ماه و سال کند قطع عمر داس هلال
به پنج وقت نمازت وضو به می باید　　که عضو دل نشود پاك جز به جهد کلال
به غیر شکر محبت نماز جایز نیست　　که رنج بیهده بردند زاهدان به خیال
شکن تو منبر تذویر بر سر واعظ　　که دین فروشد و زر می خرد به سعی کمال

هزار جان فدا در بهای احمد یار
که سود عشق به هر چار مذهب است حلال

۱۸۷

حریف و باده و ساقی و چنگ و سر مندل　　بسی خوش است ز تقوی و زهد و علم و عمل
منم که یار پری رو به بر کشم شب و روز　　چنان که مفتی و قاضی کتاب را به بغل
خوش است مستی عاشق به جام بی هوشی　　ز دانشی که دهد فکر حرص و طول امل
چنان به لذت دنیای دون گرفتاری　　که هر دوْ دست به سر می زند مگس به عسل
بیا به راه قناعت سبك به منزل رس　　چه مانده ای چو خر خارکش به زیر وحل
بدان که بیم حساب ار نمی شدی کس را　　کجا گرفته سلیمان شدی برای نمل
ندا نمت که چه خواهی خریدن ای مغرور　　نعیم دار سلامت به عوض سیم دغل
به مسجدی که بود بوریا ازو بگریز　　نشین به میکده دریاب نقد دین و دول
گهی به خانهٔ کعبه گهی به بت خانه　　نمی رسند ازین راه با خدا احول
بنوش ساغر وحدت به نقل خون جگر　　به هر رهی که روی هست بر همه افضل

اگر رفیق شفیق است با تو احمد یار
ز باز پرس قیامت مترس و روز اجل

۱۸۸

هر که گیرد از سعادت راه دل — می شود از علم عشق آگاه دل

مثل مجنون بی قرار و خورد و خواب — می زند از شوق خوبان آه دل

بر دو عالم کامرانی می کند — هر کرا فرمان روا شد شاه دل

دل چه باشد غیر عشق مه وشان — خواه گل خوانی تو او را خواه دل

دل چه باشد کعبهٔ مقصود ما — چون بر آرد نعرهٔ الله دل

دل چه باشد شاه مصر دو جهان — چون بر آید یوسفی از چاه دل

دل چه باشد مرأت نور خدا — گم بود خورشید و مه از جاه دل

دل چه باشد فایق از دریا و کان — لعل و دُر اندر غم جان کاه دل

روی احمد یار بنماید شتاب
چون بتابد جلوه ای از ماه دل

۱۸۹

مباش غرّه برین عمر بی مدارای دل — که هست عاریتی کار روزگار ای دل

چه مهر و ماه و چه چرخ سپهر بی مهر است — به ملک و دولت دنیا چه [illegible] ای دل

چه پادشاه سلیمان سکندر و دارا — چه کیقباد [illegible] و چه شهریار ای دل

زگوش پنبه نسیان بر آر و با هش باش — که بر کنند به دست قضا دمار ای دل

چو راه مشکل و تنگ است منزلت تاریک — تو زاد ره سفر را به خویش دار ای دل

دمی بہ یاد خدا کوش و داد عمر بدہ   کہ خنك عمر عزیزت کند گذار ای دل

اگر ز دست حوادث امان ہمی خواہی   بکن زخمر خم ساقیان خمار ای دل

مکن ز شامت غفلت کنارہ از مطلب   چو ہست شاہد رعنات در کنار ای دل

اگر نجات ہمی خواہی از حساب حشر

بہ غیر احمد یازت مدار یار ای دل

۱۹۰

نیست چو گل روی تو دیدار گل   گر چہ شگفت است بہ گلزار گل

چند خرامد بہ چمن گل بہ شاخ   چون تو زنی جلوہ بہ دیدار گل

برك گل ارچہ بہ لطافت خوش است   نیست چو گل روی تو رخسار گل

گل کہ زند لاف بہ خوبی مدام   بستہ بیارند بہ بازار گل

گل بہ تماشای رخت گر رسد   خوار نماید بہ مثل خار گل

گلبن جانت چو بہ بستر چمد   بار بہ دل ہست بہ انبار گل

چون بہ گل روی تو دارد نظر

احمد یار تو نشد یار گل

۱۹۱

ای دل عُشّاق بہ چشمت قتیل   بس کن ازین پس تو بہ جور قلیل

دزد ازین خانہ بر آید خجل   دل کہ نیابد بہ تنم عزرائیل

کرد به من امر یُحبّونه — گفت مرا هاتف و هم جبرائیل

روزی ما کرد ز عشق بتان — قاسم ارزاق و کف میکائیل

دور نکردم ز کنار نگار — تا نزند صور به دم اسرافیل

هست رفیقم به طریق عشق یار — محمل اشتر نرود جز عدیل

احمد یار است به هر کار من

نیست مرا حاجت ضامن کفیل

۱۹۲

خوش بیا در منزل عشق ای خلیل — لیک دلاله طلب کن با دلیل

بهر قطع دشت سخت راه عشق — دل قوی باید نه جسمی همچو فیل

چون زلیخا گر به یوسف عاشقی — باش تا مالک رساند سر رود نیل

می نترسد عاشق از سوز فراق — خوش نشیند بر سر آتش خلیل

یابد آن کس شرف قرب وصل یار — هر که سر قربان کند چون اسمعیل

نوش می از ساقی صافی نهاد — انها تهدی الی خیر السبیل

کی بود فایق تر از شیرین لبان — چشمهٔ تسنیم و شهد سلسبیل

رخ نماید حور و غلمان را اگر — هر یکی جان [illegible]

بهر احمد یار خاموشی خوش است

نیست حاصل وصل او زقال و قیل

۱۹۳

بیــا بــا مـن بـه خـلـوت ای دل آرام کـــه غیــر از تـو نـمـی گیـرد دل آرام

بـه کـامـم شهـد و شکّر زهر گشته ندادی چـون بـه مـن از بوسه ای کام

رخ فـرخـنـده و فـرجـام بنمـا ببخـش این تشنـه لب را هم لب جام

چـو بـادام دو زلـفـت ساختـه دل نـبـخـواهـد لـذتـی از مـغـز بـادام

بـه شـام هـجـر خـون آشام گشتم بـه صبح مصـر رویم کـن شهـی شام

اگـر دشنــام گـویـی از سـر کـین هـم ای خـوش نـام خـوشتر از تو دشنام

چـرا نشـوی بـه احـمـد یـار خـاصـه

کـه آن عـام از تـو دارد چشم انعـام

۱۹٤

جـان مـن بـنـگـر کـه نـگـران تـوام چشم‌دار از لـطف چشمـان تـو ام

نوك چشمت چون سنان در جان رسید نیـم بسـمـل زخـم پیـکـان تـو ام

ز ابـروانـت قـامـتـم شد چون کـمـان خستـه دل از تیـر مـژگـان تـو ام

چـون سکـنـدر مانده در ظلمات هجر تشنـه لـب بـرآب حیوان تـو ام

گـرچـه از قـرب تـو دور افتاده ام هـمـچـو اسـمـاعیل قـربـان تو ام

کشتی ام ای خـضـر بـر سـاحل رسان کـز مـحبّـت غـرق طوفـان تو ام

دل بـه پیـچ زلف دادم نـاگـهـان مثـل یـوسف قیـد زنـدان تـو ام

از نـگـاهـی کـار مـا را جـمـع کـن بستـهٔ مـوی پـریشـان تـو ام

ازلبت یك بـوسـه ای جـانـان من صـدقـهٔ لـعـل درخشـان تـو ام

سـاقیـا از جرعـه ای سیراب کـن		سـاکـن میـخـانـه رنـدان تـو ام

لـقـمـه ای از خـوان خـود ده ای خلیل		هـمـچـو پیـر گبـر مهـمـان تـو ام

سـربـه میدان تـو دادم مثـل گـوی		مـنـتـظـر بـر حـکـم چـوگـان تـو ام

روی احـمـد یـار بنـمـایـم شتـاب

کـز پـی دیـدار خـوبـان تـوام

۱۹۵

کشتـهٔ قبضـهٔ شـمشیر دو چشمان توام		نیـم بسـمـل شده از خنجر مژگان تو ام(۱)

ز سر کوی توام سیر و سفر طاقت نیست		بستـه دل در گـره زلف پـریشـان تـو ام

کـعبـهٔ روی تـرا دیـدم و در سـجده شده		شـکـر لله کـه دریـن دیـر مـسلمـان تـو ام

مشرب و ملت ما نیست به غیر از عشقت		مـن بـه جان گشته گر و مذهب عمان تو ام

گـر به شمشیر زنی ور ز کرم جان بخشی		مـن بـه هـر طـور شـده تـابع فـرمـان تو ام

من ز یک بوسهٔ لعت که گرفتم به خیال		سـرخ رویـی چـو شهیـد زخـم پـان تو ام

خـط مـشکیـت خـود داد تـرا احـمـد یـار

کـه نبـخشـی نـفـروشی ز غلامـان تو ام

۱۹۶

زلف تـو دیـدم پـریشـان گشتـه ام		عشـق ورزیـدم پشیمـان گشتـه ام

بستـه ام بـر دوش زنّـار سیـاه		مـن از آن رشتـه مسلمـان گشتـه ام

۱ـ بیت زیر "واقف" در نسخهٔ خطی در حاشیهٔ این غزل درج است:

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام		خاطرم از همه جمع است پریشان توام

شکر حق کز فضلهٔ پیر مغان وارث اقلیم ایقان گشته ام

بت پرستی می کنم در بتکده خاک پای بت پرستان گشته ام

آذرم لیکن خلیل اندر من است ز آتش عشقش فروزان گشته ام

نعرهٔ وجهست وجهی می زنم درمیان شرک سوزان گشته ام

گشته ام از رسم دین و کافری کافرم از اهل ایمان گشته ام

همچو نوح از هر نوا نوحه زنم در محبّت غرق طوفان گشته ام

روی خوبت چون شده تسخیر من والی هند و خراسان گشته ام

دهلی دل کرد غارت فوج ناز نادرم شاهی سپاهان گشته ام

کرده ام سجده به محراب بتان رو به قبله سوی خوبان گشته ام

اوفتاده بر مصلای نماز در دعای حسن خواهان گشته ام

خورده ام جرعه ز درد درد او صاف دل چون صحن رندان گشته ام

از کف ساقی درون میکده ساغر لبریز نوشان گشته ام

گشت چون تاثیرمی درجان من پیش بت رقصان خروشان گشته ام

پرتو ای بر دل رسید از مه وشان لمعه ای از نور سبحان گشته ام

جلوهٔ رخسار احمد یار را

دیده ام نالان و خندان گشته ام

۱۹۷

یاری که من بگزیده ام از جمله عالم چیده ام مثلش بسی طلبیده ام که ندیده ام نشنیده ام

چه بلاست نوك نگاه او چه غضب دو مار سیاه او صد یوسف است به چاه او چون دیده ام لغزیده ام

نوری به از همه نورها صد موسی اش بر طورها | از تاب او رنجورها طلبیده ام لرزیده ام

همه کس کنند خیال شه که نظر کنند جمال شه | مشکل شد است وصال شه که ندیده ام طلبیده ام

به چه حیله کردم زان او به کدام طرف نشان او | یاران کجاست مکان او بدویده ام نرسیده ام

از حال ما شده بی خبر دردم نکرده در و اثر | ناید به دست به زور و زر بطپیده ام نخریده ام

شاهان همه افکنده اش خوبان همه شرمنده اش | یوسف به خوبی بنده اش گرویده ام بگزیده ام

فرهاد زو درکار خوش منصور زو بر دار خوش | ایّوب در آزار خوش پیچیده ام بکشیده ام

خوبی به خوبی برتری زو منفعل حور و پری | خجلت به ماه و مشتری به دو دیده ام رخ دیده ام

دیدم عجایب دلبری از دلبران جلوه گری | مثلش به عالم دیگری پرسیده ام نشنیده ام

یک شب چو احمد یار من مهمان شود در دار من
آتش کند گل زار من گل چیده ام بوییده ام

۱۹۸

من به شهرت خوش دیوالی دیده ام | شاد زو [illegible] موالی دیده ام

شب چو روز ضاعت روشن تمام | جلوه گر از بس لیالی دیده ام

کرد تاریکی چو اعدایت سفر | دولت دشمن زوالی دیده ام

دوستان از نقد شیرینی خورند | دشمنت را کیسه خالی دیده ام

این همه آبادی بازار و شهر | برکت سرکار [illegible] دیده ام

همچو انجم گشت روشن هر چراغ | این [illegible] دیده ام

اینک احمد یار را [illegible] کام دل
چون محبت وصالی دیده ام

۱۹۹

نحن و اقرب خوانده اندر عشرتم چون به هر کس گفته ای در حسرتم

تا به من باشی و هم با دیگری زین سبب سوزان میان غیرتم

دیده ام حکم ففروا سوی تو از همه خلق جهان در نفرتم

دارم امید وصال از شفقتت تا بیدك الخیر بخشی عزتم

نی مرا صبراست از دیدار یار نیست پیشت نیز تاب و قدرتم

چون که فرمودی ضعیفم در کتاب در فراقت کی بماند قوّتم

مانده احمد یار نگران بر درت

تا که خوانی از کرم در حضرتم

۲۰۰

قیامت قامتا قامت بگفتم به بانگ حسن خوش نامت بگفتم

رخ خوبت نمودم قبلهٔ خویش هزار الحمد انعامت بگفتم

نمودم پیش رویت بس قیامی به صد اخلاص پیغامت بگفتم

ز خوف هجر جان من دوتا گشت دعایی بهر آرامت بگفتم

به محراب دو ابرو سجده کردم شفای هر دو با دامت بگفتم

به قعده آمدم بر وعدهٔ وصل شهادت نیز بر کامت بگفتم

نماز عاشقانه کرده اتمام سلام از شرط اسلامت بگفتم

ازان پس درمیان حجرهٔ خاص به فیض جرعهٔ جامت بگفتم

چو احمد یار می خواهد دعا را

جمعیت جمله اقسامت بگفتم

۲۰۱

جهان سرگشته دنبال تو دیدم | زمان آشفته بر مال تو دیدم
فلک را از پی آزار عُشّاق | سیه دل گشته چون خال تو دیدم
اگرچه غمزهٔ شوخان ستم کرد | ولیکن قتل در سال تو دیدم
وگر خانان به عالم (۱) سرفرازند | سر آن جمله پامال تو دیدم
فلک برتخت و تاج تست قربان | زمین در زیر اقبال تو دیدم
تو افزونی میان نیک بختان | چو طالع نامهٔ فال تو دیدم
هما گر بخت می بخشد به شاهان | من آن در سایهٔ بال تو دیدم
ثنا خوان توام درگاه و بی گاه | زبان خویش قوّال تو دیدم

به احمد یار داری لطف خود را
که امیدش بر افضال تو دیدم

۲۰۲

من اندر دو جهان یک یار دارم | کزو صد طعنهٔ اغیار دارم
نگاری تند و سرکش شوخ طبعی | زهی طالع که من این یار دارم
چو می بینم نمی بیند به سویم | ز چشم شوخ او این بار دارم
ز هجرش می کشم جور و جفاها | کزو ناله چو موسیقار دارم
به افسون هم نمی آید به دستم | که من یار پری رخسار دارم
نه صبری آن که سازم با فراقش | نه پیشش طاقت گفتار دارم

رقیب از بهر من درد حسدی
چه غم دارم چو احمد یار دارم

۱ـ در متن "خوبان عالم" آمده است، با توجه به حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۳

به جانان من این جان و سر می برم | نه چون دیگران سیم و زر می برم(۱)
نیرزد به چشمش نه سیم و نه زر | نظر کن چه نادر نذر می برم
ز سوز جگر اشك خونم چکید | بر آن سنك دل این گهر می برم
خیال رخش در دلم غالب است | به هر جانبش در نظر می برم
چو یاد آیدم موی باریك زلف | به خاطر خیال کمر می برم
به امید بوسیدن پای او | سر خویش را در به در می برم
رخش دیدم و آب چشمم بریخت | ستاره به سوی قمر می برم
بر آن تازه گل صد دعا می کنم | چو بلبل گزین باغ بر می برم

بفرمود احمد که یار تو کیست؟
بگفتم غمت سر به سپر می برم

۲۰۴

یکتا شدم به عشق به یکتائیت قسم | گشتم دو تا چو زلف به دو تائیت قسم(۲)
از مشك بوی زلف زلیخا وشم نزار | بگشای دیگرش به زلیخائیت قسم
گشتم به دشت کنعان در مصر فکر حیران | خبری ز نام و شهر به بی جائیت قسم
بی چاره دل ز هجرتو آواره گشته است | بنواز از کرم به دل آرائیت قسم
تنها نیا بمت که به تنها نشسته ای | تنها به من بساز به تنهائیت قسم

۱ـ بیت زیر "واقف" در حاشیهٔ این غزل درج است.

غم و غصه های دگر می برم | ازین داستان درد سر می برم

۲ـ بیت زیر "واقف " در حاشیهٔ این غزل درج است:

گشتم دوتا ز درد به یکتایت قسم | شد زهر زندگی به شکر خایت قسم

از تاب یک نظاره بی تاب گشته ایم سودائیم به روی به دانائیت قسم

حور و پری به احمد یار اند مبتلا

با رنگ و زیب جمله به زیبائیت قسم

۲۰۵

ترا به جلوهٔ رخسار تاب دار قسم به نوک چشم چو آهوی لاله زار قسم

که دل سیاه مکن بهر مردم آزاری به پیچ زلف دو گیسوی تاب دار قسم

دگر تو کار مکن بر صلاح بدگویان ترا هزار قسم بلک صد هزار قسم

چو شب به کوی تو آیم ز من متابی روی ترا به روی چو گل دستهٔ بهار قسم

به من به کام رقیبان به چشم خشم مبین ترا به آن نظر تیغ آب دار قسم

مراست عهد به سوی جناب تو ای جان به خاک درگه آن یار گل عذار قسم

که هرگز از سر کوی تو سر نگردانم مرا به شهر و سر کوی دوست دار قسم

تو نیز عهد وفا دار استوار به من ترا به قند لب و قول خوش گوار قسم

همیشه عمر دراز تو از خدا خواهم مرا به آه شب هجر و انتظار قسم

شد است تیر قدم چون کمان خمیده ز هجر به خم ابروی و مژگان تیر وار قسم

به چشم خواب نیامد چو شد ز احمد یار

مرا به غمزهٔ خون خوار چشم یار قسم

۲۰۶

جز مهر تو مهربان ندانم جز نام تو کام جان ندانم

در هر ره و منزلی که پویم جز شوق تو ساربان ندانم

خار و گل و باغ و راغ صحرا جز سعی تو باغبان ندانم

بر کاخ وصال گر بخوانی جز جذب تو نردبان ندانم

جز احمد یار خود به عالم

روزان چه که در شبان ندانم

۲۰۷

بر آن فَرُّخ قدم سر بگذرانم سرت زین چرخ اخضر بگذرانم

ز چشم دل پی اظهار احوال به گوشش دُرّ و گوهر بگذرانم

به لعلت چون لب ما کام گیرد بیان غم سراسر بگذرانم

ز بیم چشم زخم حاسد کور به ماهت ابر چادر بگذرانم

به لعل جان فزا تعریف کردن سخن از آب کوثر بگذرانم

اگر گویم من از گفتار شیرین رواج از شهد و شکر بگذرانم

اگر در حلقهٔ بی سر درآیم سر خود کی(۱) ز بی سر بگذرانم

اگر خوانم حدیث خال و زلفش به ظلماتش سکندر بگذرانم

دهانت را اگر خوانم چو غنچه ز گل روی تو خوشتر بگذرانم

زنخدان ترا گر چاه گویم هزاران یوسف اندر بگذرانم

به احمد یار گویم وصف رخسار

ز خورشید مُنوّر بگذرانم

۱ـ در متن "را" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۰۸

حاجیم هردم طواف روی خوبان می کنم　　آب زمزم نوش از چاه زنخدان می کنم

مذهب چار آمد اندر دین مصلا هم چهار　　مذهب پنجم درست از عشق خوبان می کنم

پیش محراب دو ابرو می نمایم سجده ای　　طاعت آن قبلهٔ رویش بدین سان می کنم

بسته ام احرام بر کعبه وصالش از ازّل　　مشکل عمر دراز از عمره آسان می کنم

جستجو سازم به جبل عرفات گوهر معرفت　　گوش از عفو خطا بر خطبه خوانان می کنم

همتی خواهم زلطف یار بر قتل رقیب　　سنت رمی حجار از سنگساران می کنم

حج وصلش کرده حاصل می کنم زانجا شتاب　　فوج نفس بد به مینا عشق قربان می کنم

در مدینه سینه بینم روی احمد یار را
خاك درگاهش به آب چشم افشان می کنم

۲۰۹

رُخت را چون قمر پرنور بینم　　شب زلف ترا دیجور بینم

تویی نزدیك من حبل الوریدم　　چه سود از وی که خود را دور بینم

دلم در هجر تو اندوه ناك است　　بحمد اللّٰه ترا مسرور بینم

ترا در زمرهٔ(۱) خوبان عالم　　به فخر قیصر و فغفور بینم

رقیبان را ز خود مسرور داری　　محبّان را ز تو مقهور بینم

به وصل دیگران فرصت نکردی　　ولیکن خویشتن مهجور بینم

به احمد یار باشی مطلب این ست
که در عشق تو اش معذور بینم

۱- در متن "حمده" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۱۰

گل ز روی تو منفعل بینم ‏ نیشکر از لبت خجل بینم
سنبل از زلف بس پریشان است ‏ خال بر لاله داغ دل بینم
زان صفایی که بر بدن داری ‏ جان مخمل همه به ذل بینم
در همه طب دوای عاشق نیست ‏ لذت وصل معتدل بینم
نرگس از چشم تو به حیرانی ‏ از قدت سرو پا به گل بینم
حسن سسی نه عقل هوتان برد ‏ مست در باغ او ابل بینم
همچو بلبل زبان احمد یار
در ثنای تو مشتغل بینم

۲۱۱

این چه غوغاست که در خلق عیان می بینم ‏ مردمان را همه در شور و فغان می بینم
اهل دنیا همهٔ سینه پُر از کینه شده ‏ یار با یار عدو پی به نهان می بینم
دشمن ار دشمنی ای کرد نگویم عیبش ‏ دوست دشمن شود اربدتر آن می بینم
نه برادر به برادر ره الفت دارد ‏ مادر از دختر خود رنجه به جان می بینم
پسران را شده در پیش پدر ترك ادب ‏ پدران را نه محبّت پسران می بینم
نو عروسی که بخسبیده کنار شوهر ‏ دل او مایل سوی دگران می بینم
هر کرا لطف خدا شامل حال آمده است ‏ خوش به حق خودش از مرد و زنان می بینم
طفل نا بالغ در عشق بتی مفتون است ‏ پیر صد ساله دوان سوی بتان می بینم
کار شاگرد ز استاد شکایت کردن ‏ خدمت پیر کم از معتقدان می بینم

رسم نیکی و امانت ز رعیت برخواست
عدل و انصاف نه از دست شهان می بینم

شه دین دار کجا تیغ به کفار زند
ز اهل اسلام همه خون روان می بینم

همه تدبیر وزیران و امیران به جفاست
دل سردار درین کار طپان می بینم

دل چاکر همه از بهر مواجب تنگ است
رُخ نوّاب درین باب گران می بینم

دیو دیوان کمر خود به خیانت بسته
قلم منشی کج رو چو ن ددان می بینم

پُر هوس گشته عسس با همه کس بهرجفا
پاسبان را همه جا یار بدان می بینم

حاکمان حکم غلط کرده به جور مردم
روح دهقان شده مجروح ازآن می بینم

متقاضی شده قاضی که به زر راضی شد
چشم مفتی چو تو گفتی نگران می بینم

نیست ساجد به مساجد که کند سجدهٔ حق
پی دهل و دف و نی خلق دوان می بینم

مکتب و درس تهی گشته معلم حیران
شغل بر دایرهٔ بدعتیان می بینم

جهل غالب شده یارب تو امانی بخشا
اندکی عالم و حافظ قرآن می بینم

پارسا جبهٔ شیخی ز ریا کرده به بر
دام تسبیح همه صید زنان می بینم

رایت مهدی کو تا که هدایت بخشد
که درین سال چو دجّال و خران می بینم

دل دانا همه جا فکر به روزی دارد
ابلهان را به جهان عیش کنان می بینم

شاعر از مدح به امید کرم لاف زند
دل ممدوح همه بخل به آن می بینم

بند شد راه سخا بعد علی و حاتم
مگر این خوان کرم گرد [illegible] می بینم

دوستان را همه جا داده دو نان بهر شکم
سینه دو نان شده پر خون به [illegible] می بینم

آن کسانی که درین عمر به حق مشغولند
هر یکی را به جهان شاه جهان می بینم

بلبلا عهد بهار است غنیمت بشمار
که درین دور بسی زور خزان می بینم

شوق خود دار دلا در طلب احمد یار
که درین دار ازین کار امان می بینم

۲۱۲

ساقیا می حلال می خواهم جام آب زلال می خواهم
درم قلب من نیرزد هیچ قال خود را به حال می خواهم
میوهٔ نیم رس نمی گیرند از تو عشق کمال می خواهم
چشم تر بایدم ز درد حریف زهد خشکت زوال می خواهم
علم و تقوی بگیر و صبر و خرد یك نظر از جمال می خواهم
طاعتم ده به میکده به بها بر سر از می وبال می خواهم
طایر قدسیم فتاده ز سیر حالیا پر و بال می خواهم
مرغ زیرك نترسد از دامت دانهٔ خد و خال می خواهم
سالها شد به شوق احمد یار
از خدایش وصال می خواهم

۲۱۳

چشم را بر چشم دلبر داشتیم دست خود از جان و دل برداشتم
باغبان پرورده نخل ما به می نُقل خود زان شاخ پُر برداشتیم
جام می بر لب نهادیم هر سحر وآن مصلا را به منبر داشتیم
ساقیم گفتا که می خوردن خوش است سیمبر زآن شیشه در بر داشتیم

وصف خوبان کی توانم لیک من   این کرم از شاه قنبر داشتیم

من کجا و محفل یاران کجا   با خود امّا خضر رهبر داشتیم

غم ندارم هست احمد یار من

دست بر پای پیغمبر داشتیم

۲۱۴

به روی او نظر کردیم و رفتیم   به کوی او گذر کردیم و رفتیم(۱)

ز شور عشق غالب شد جنونم   خرد از سر به در کردیم و رفتیم

دگر باره به عزم دیدن ماه   جفایش را به سر کردیم و رفتیم

رقیب آمد چو سگ بهر گزندم   ز جور او حذر کردیم و رفتیم

ندانستم که از کوی که آید   خیالش در به در کردیم و رفتیم

به تنها رفتنم راهی ندادند   به پای پیر سر کردیم و رفتیم

دران تشنگی گر انباری نیرزد   قطع زنار و خبر کردیم و رفتیم

پدر چون داد تعظیمم پسر وار   پسر ز هم پدر کردیم و رفتیم

چو لا انسان سری خواندیم از وی   ز سر هم ترک سر کردیم و رفتیم

ز تاب جلوهٔ رخسار خوبان   رخ خود خوب تر کردیم و رفتیم

چو احمد یار شد در محفل من

به روی او نظر کردیم و رفتیم

۱- بیت زیر "و قف" در حاشیهٔ این غزل درج است

ز کوی او سفر کردیم و رفتیم   ز جای او حذر کردیم و رفتیم

۲۱۵

از کجاییم تا کجا دانیم		میهمانیم بس نمی مانیم

هر چه دانی تو دانی ای دانا		ما ندانیم زان که نادانیم

دیده دانسته ظلم ها کردیم		گر بدانیم جای احسانیم

کن به ما آن چه مر ترا شاید		نکنی با من آن چه شایانیم

گنهم عفو کن به احمد یار
که به درگاهش از غلامانیم

۲۱۶

ای که انوار جمالت کرده روشن دوجهان		ماه و خور در کوه رفته از خجالت ناگهان

خوب رویان همه یك لمعهٔ روی تواند		یوسف اندر چاه جا کرده ز حیرت بی گمان

لعل از لعل لبت در سنگ بی رنگ اوفتاد		هست مشتاق دو بوسه لعل لعل و برگ پان

گل که در خوبی نمودی دعوی حسن تمام		بسته بردندش برون رسوا خراب از گلستان

سرو را کا زاد می خوانند مردم در عوام		پا به گل ماند از قدت ای شه جوان سرو روان

نرگس از شوق رخت شد چار چشم از انتظار		تا که بخرامی مگر ای نازنین در بوستان

وصف حسن دلربایت در بیانم کی رسد		گرچه باشد در دهانم مثل سوسن صد زبان

حال شوق بنده بر تو ظاهر است ای جام جم		من چه سازم در جنابت شرح هجرت را عیان

یك هزار و دو صد آمد در فراق ای جان من		مثل ماهی چارده برقع برافگن بر کران

گر نمایی رخ چو خورشید قیامت پیش خلق		قدر ذره هم نماند از رواج مه وشان

پادشاهان جهان را سر به سجده بر درت | زان شدند از ملک و دولت سرفراز و کامران
یک نظر خواهم ز لطفت تا کنم کارم درست | غور من فرما شتاب ای دستگیر بی کسان

دست در دامن زده فدوی به امید کرم
تا ز احمدیار یابد فیض های بی کران

۲۱۷

شاها ترا مبارک از حسن ناز کردن | در دست خود به قتلم سر تیغ ساز کردن(۱)
یاری به زخم غمزه برهان ز جور هجرم | سر ما به این نوازش به سرفراز کردن
مردم من از فراقت چون نامدی به صحبم | [illegible] بیا به فرقم بهر نماز کردن
جز جان چه بود بر من که کنم نثار پایت | خوش نیست بر غریبی این تحفه باز کردن
صد جان به جور کشته پشیمان نه ای هنوز | تا کی به خون ناحق این ترکتاز کردن
از لطف دور نبود گرچه که گاه گاهی | نگهی به چشم مهر به من نیاز کردن
حقا که درمیان من و تو جدائیگی است | لیکن نشاید [illegible] هم کشف راز کردن
از تو شدن به میدان و ز ما ز بهر قربان | [illegible] سر خود بر شاهباز کردن

بس نازک است احمدیار [illegible] طبعی
بد نیست پیش جانان قصه دراز کردن

۲۱۸

در زنخدان غرق شد از مدتی هاروت من | [illegible] ماروت من

۱- بیت زیر "وقف" در حاشیه‌ی [illegible] درج است
ز تو شده من [illegible] کردن | من گه سجده [illegible] کردن

کرد یاقوت لبانت آتش اندر جان من　　تا توانم ده ز بوسه قوت و یاقوت من

رحم کن بر حال بی دل ترس دار از آه من　　از فلك بالا شتابد شعلهٔ باروت من

می کنی زه ابروان را می زنی تیر مژه　　طاقت زخمت ندارد این دل فرتوت من

عشق احمد یار چون شیر آمده در جان نشست

بین چه سان در حلق برده یونسی را حوت من

۲۱۹

برقع از رُخ برفگن ای ماه عالم گیر من　　بشنو از بهر خدا یك نالهٔ شب گیر من

روزها شد خاطرم در پیچ زلفش مبتلاست　　کی شود یا رب مگر زین دامها توفیر من

گشته ام رسوا به عشق مه وشی ای دوستان　　از ره شوخی ندانند قدرم و توقیر من

در غم هجرش اگر در مانده ام امید هست　　کز توجه شاد سازد خاطر دل گیر من

نیستم آزرده گر با من نباشد مهربان　　مهربانی با رقیبان می شود تشویر من

از ره دانش کنم تدبیر خود امّا چه سود　　عشق او چون غلبه آرد بشکند تدبیر من

یك دم از ذوق وصالش آید اندر دست من　　باشد آن گه بی گمان هر دو جهان تسخیر من

از کف ساقی که خوردم جام می بس خورمم　　شکر لله کاین چنین شد در ازل تقدیر من

خوش ببینم روی احمد یار در شبهای تار

شد چراغم حضرت نور محمّد پیر من

۲۲۰

عفو شد شرمنده از تقصیر بی پایان من　　گشت گردون رو سیه از نامهٔ عصیان من

رعد غرّان رفت چون شور فغان من شنید — منفعل گردید ابر از دیدهٔ گریان من

طاعت من می کشی و آدم از گندم به جرم — هست شیطان هم خجل از حرکت شیطان من

سوخت جانم مثل یعقوب از فراق گل رخان — کی زچه بیرون بر آید یوسف کنعان من

رب ارنی می زنم هردم به شوق روی یار — شعلهٔ طورم نما ای موسی عمران من

آه من از نه فلك گر بگذرد هم نیست شك — برق هم کم مایه بود از آتش سوزان من

شیشهٔ می کرد مغفورم به هنگام حساب — شد سبك سنگ گران در پلهٔ میزان من

نیم بسمل کردی از تیغ نگاهی جان ما — بار دیگر لطف کن ای معدن احسان من

نشتر عشقم به هر رگ زد نیامد خون برون
شوق احمد یار بینی از میان جان من

۲۲۱

هر که چون مجنون در آمد در جنون — همت معشوقش آمد رهنمون

گفت لیلی قیس را من لیلی ام — گفت نی لیلی منم ای ذوفنون

دشت پیمود از پی سی بهر وصال — باز آمد بر سر راهش [illegible]

هیر اگر نخچیر تیر عشق بود — گشت ماهی در شکارش مثل نون

کوه کن در شوق شیرین گر بمرد — جان شیرینش ز قصر آمد [illegible]

بهر یوسف گر زلیخا عمر باخت — یوسفش [illegible] شوق درون

نیست عاشق را غم خوف و رجا — [illegible] "ولا خوف ولاهم یحزنون"

گفت همچون "کنت کنزا مخفیا" — هم فاحببت ان اعرف ز چون

عشـــق را حـــق آفـــریـــده از قـــدیـــم چـنـد الف بـگـذشـت چـنـدین قـاف و نون
عـــقـــل گـــویـــد رازِ دل پـنـهـــان بـدار عشـق مـــی گـــویـد مـــرا "لا تـکـتـمـون"
ســـرو قـــدا یك نـــظـر فـرمـــا بـــه مـــن در فـــراقـــت الف مـــن گـشتـــه چـو نـون
زرد شـــد رنك رخـــم از درد عشـــق دیـــده ام تـــا گـــل رخـــت را ارغـــنـــون
مبتـــلایـم تـــا کـنـم ایـن نـالـــه هـــا رستـــمـــم را عشـــق تـــو کـــرده زبـــون
کـس نبـردی حـاجـت خود را بـه کـس گـــر نـــمـــی بـودی الف در هـــر دو نـــون
فتـنـــه کـــرده غـمـــزهٔ چشـم سیـاه مـنـع فـرمـایـش کـه هـان "لا تـفتـنـون"
لام نستـعـلیـق زلـفـت نیـش زد نـــی دوا دارد شـفـایـش نـی فسـون
کـــی شـوم سیـراب از یك جـام مـــی مـــی زنـم در بـحـر خُـم غـوطـه چو نـون
عـاشـقـت گشتـنـد چـنـدین صد هزار مـــن یـکـی مـعـشـوق دارم تـا کـنـون

عشـــق احـــمـــد یـــار اکـنهونـم نبـرد
داد حـــق مـــا را ز روز کـــاف و نـــون

۲۲۲

شیخ عـالـی جـنـاب فخـر الـدیـن پـیـر والا خـطـاب فـخـر الـدیـن
خـواجـه نـور مـحـمّـدم چـون مـاه مـقـتـبـس ز آفـتـاب فـخـر الـدیـن
شـب تـاریك سـالـکـان طـریـق روشـن از مـاهـتـاب فـخـر الـدیـن
از عـذاب قیـامـت اسـت ایـمـن مسـت جـام شـراب فـخـر الـدیـن
فـخـر دیـن والـی ولایـت فـقـر فـخـر دیـنـم نـواب فـخـر الـدیـن

در کف راستش دهند کتاب — هر که خواند کتاب فخر الدین

باغ فردوس بی حساب گرفت — هر که شد در حساب فخر الدین

بگذرد از فلک چو روح الله — وقت حالت عقاب فخر الدین

فخر دنیا و دین کنند خاص — بندهٔ بهره یاب فخر الدین

می شود در دل صدف گوهر — قطره ای از سحاب فخر الدین

می رسد در جناب حمد یار
هر که آمد به باب فخر الدین

۲۲۳

من که هستم گدای محی الدین — خواهم از حق عصای محی الدین

جان به جان آفرین نخواهم داد — تا نبینم لقای محی الدین

گشته ام سربلند در عالم — تا شدم خاک پای محی الدین

محی دین محی سنت نبوی — چار مذهب بنای محی الدین

به مریدی مراد دل نرسد — تا نگردد فدای محی الدین

هیچ شاهی به تخت و تاج نشد — غیر ظل همای محی الدین

بلبل باغ آل حمد یار
گوید از دل ثنای محی الدین

۲۲۴

نیست جز روی تو اینجا چمنی بهتر ازین — پسته و غنچه ندارد دهنی بهتر ازین

از رہِ لطف بدادی ز شکر لب دشنام — به همه عمر نگفتی سخنی بهتر ازین
لاله و سنبل و بادام و بهی بر رخ تست — جز زبان تو ندیدم سوسنی بهتر ازین
میوه و غنچه و گلها همه در وی موجود — هرگز از خلد نیابی چمنی بهتر ازین
سرخ رنگ است شهیدی که به غمزه کُشتی — حاجت غسل ندارد کفنی بهتر ازین
نیست سروی چو قدت راست به باغ فردوس — دیدهٔ دیده ندیده است بُتی بهتر ازین

جان فدای تو نمود است فقیر احمدیار
به بهای تو نیابد ثمنی بهتر ازین

۲۲۵

روزها رفت که آرام ندارم بی تو — همه شب در غمت اختر بشمارم بی تو
من ازان روز که این زلف پریشان دیدم — به یقین دان که پریشان شده کارم بی تو
بارها بار غم عشق تو برسر بردم — مثلِ باران ز فراق اشك ببارم بی تو
قیمت بوسهٔ لعلت دهم این جان عزیز — وای بر من اگر این جان بسپارم بی تو

هر کسی را به کسی هست امید یاری
هیچ کس نیست مرا احمد یارم بی تو

۲۲۶

گفتم که عرض دارم گفتا بگو بگو — گفتم که راز پنهان گفتا مگو مگو
گفتم که پیشت آیم جا خالی از رقیب است — گفتا هوس غلط شد زین جا برو برو
گفتم شنیده باشی گویند صد ملامت — گفتا که سود تُست به آنجا شنو شنو

گفتم همای زلفت سایه کند به فرقم		گفتا به محنت آید طلبش ز مو به مو

گفتم کجاست احمد یارم مثال عنقا

گفتا که خواهد آمد هر دم بجو بجو

۲۲۷

خامشی گنجی است پنهان بشنو ای بسیارگو		یار را در دیده بنشان راز دل با یار گو

درمیان جسم و جان کن جای جانان جان من		بعد زان حرف انا الحق بر سر هر دار گو

مو به مو چون شانه گفتن چاك دل بی جا بود		گر بگویی حال خود با صاحب اسرار گو

از صدف آموز خاموشی اگر خواهی گهر		صد زبان سوسن ببین گفتار بی گفتار گو

پیش بیگانه نباشد خوش که گویی سر عشق

گرچه داری ز رموز دل به احمد یار گو

۲۲۸

ورد من هست از سر هر مو		وحده لاشریك له [illegible]

چشم خفاش آفتاب ندید		ورنه خود نموده در هر سو

ظلمت غفلت است پردهٔ ما		آینه صد [illegible] می نماید رو

سر دشمن اگر به مقراضی		چون زنیم لا [illegible] لا هو

ورد جان و زبان احمد [illegible]

کلمهٔ لا [illegible] لا هو

۲۲۹

ودود که روز عید بدیدند مه نو		ابروی یار در نظرم هست مه نو

غره بدیده ایم و مهی کهنه در گذشت　　ما غره ایم وز عمرم هست ماه نو
دل شد مذبذب از چه غبغب که بهر ما　　گندیده اند در زنخ این ماه چاه نو
یاران مقصرم ز شما تا به ملك جان　　بر تخت دل نشسته مرا پادشاه نو
این طرفه طالع است که محرومم از وصال　　بخشد رقیب را به همه وقت جاه نو
زان دم که جا گرفت غمش درمیان جان　　هردم رود ز خاطر آشفته آه نو
در هر بتی که می نگرم اوست در نظر　　حسنش به نوع نوع کند جلوه گاه نو
نو دار عشق یار قدیمی چو پخته ای　　خام آن که گاه کهنه کند یار گاه نو

رهبر یکی و راه یکی یارهم یکی
احمد ز یار شب نگذارد به ماه نو

۲۳۰

بینم که خلق شهر ببینند ماه نوَ　　من مَاه روی خویش ببینم نه ماه نو
آن ماه یك نگاه کرم سوی ما نکرد　　گشتم زجور چشم ویش مثل ماه نو
هر روز و شب که عرض وصالش همی کنم　　تسکین خاطرم کند از وعده ماه نو
یارا چه فرصت است مکن کاین جهان خراب　　چون برق می رود ز همه سال و ماه نو

روی تو روشن است جهان روشن از ویست
احمد ز یار چارده مه شب چو ماه نو

۲۳۱

ای که ذات جمله بر وحدت گواه　　ذات تو در کثرت و خلوت نگاه

بی گمان خوانیم الا الله هو — لا اله لا اله جز اله

شورت اندر کعبه و بتخانه است — احول است آن کس که بیند ما سواه

چون به روی بت تجلا می زنی — برهمن خوانند بر سمرن اله

کفر و دین مغلوب عشقت آمدند — زاهد و مغ را به کوی تست راه

گه شه از شوقِ رُخت گردد غلام — گاه داهی را نگاهی کرد شاه

جلوهٔ حسنت برآرد چون علم — یوسف از حیرت همی فتد به چاه

موسی از تاب نظر بی تاب شد — سینه بریان دیده گریان گفت آه

عشق احمد یار آتش برفروخت
آب بر روی می زنم در هر پگاه

۲۳۲

بی عشق بتان هزار توبه — جز دیدن روی یار توبه

مسجود من آن در مغان است — من کی کنم از زنار توبه

هر تار دو گیسویش به گردن — هرگز نکنم ز تار توبه

گر مردم جمله منع سازند — من چون کنم از نگار توبه

تا ساغر می ز روی ننوشم — از دل نبود غبار توبه

هر کار که غیر حُبِّ یار است — کردم همگی [illegible] توبه

چون شمع بسوخت گرچه من [illegible] — پروانه [illegible] ز نار توبه

شد کافر آن که روز عشقش — با خود بکند قرار توبه

صد بار ببستم و شکستم هرگز نکنم زعار توبه

رسم است که مردم از گناهان سازند گناه گار توبه

با احمد یار گر جفا کرد

کی سازم من زیار توبه

۲۳۳

ای که حسنت پرتویی برماه و هور انداخته در همه جان جهان از شعله شور انداخته

شاه عشقت همچو رستم کرد تنها کار ملك روز میدان پادشاهان را به زور انداخته

هیچ شاه از آفتاب حسن تو تابی نداشت صد سلیمان سر به پایت مثل مور انداخته

تیر مژگان از کمان ابروان هر جا که زد پهلوی صد پهلوانان را به گور انداخته

آتشی از عشق احمد یار کامهد در دلی

توتیای نور در هر چشم کور انداخته

۲۳۴

بر آمد چون آن ماه ناکاسته به آیین خوبی بر آراسته

چه از حسن و خوبی چه از حسن خلق به اوصاف واخلاق پیراسته

چه مشرق چه مغرب جنوب و شمال از و در جهان شور برخاسته

دویدند هر یك به دیدار او چنین روز را از خدا خواسته

به خدمت ستاده شدند عاشقان کشیدند صفها چپ و راسته

چو آن سیم تن آمد اندر کنار به دستم در آمد یکی خواسته

چـو احـمـد بـه یـار آمد از خـوبـی اش

بـه سـجـده فـرو شـد بـلا واسـطـه

۲۳۵

دل داده ایم یـاران بـا یك حـریف ساده 	کـز فتـنـه و مـلامت درها به من گشاده

شـوخـی و بـدگمانی پر زور شه جوانی 	بـا تیر کـج کـمـانـی جـانها به باد داده

آزاده پـادشـاهـی نـکند به سال و ماهی 	از لـطف یك نـگـاهی بر حال بنده زاده

در حسـن بـی نظیری در مملکت امیری 	مستـانـه و شـریری خُم خُم کشیده باده

احـمـد بـه یـار گل رو چون ببلان خوش گو

هـم آن رقیـب بـدخـو چـون خـار ایستاده

۲۳۶

مـنـت ایـزد را کـه بـر حـالات ما راضی شده 	قـاضـی الحاجات بر حاجات ما قاضی شده

فـخـر دیـن شـد در دلـم نور محمّد جلوه کرد 	ظـم عصیان دور شد چون پیر ما قاضی شده

سـاغـر مـی از کف سـاقـی به جانم نوش باد 	زاهـد از مـی گرچه توبه کرد و مرتاضی شده

امـر معروف شریعت تازه شد در خاص و عام 	مـحـتسـب بـا مـردمـان از نهی اعراضی شده

کـفـر و بـدعـت را قـضای آسمانی در رسید 	در قـضـای قـاضـی مـا حکم قاضی شده

خـارجـی و رافضی خون جگرها می خورند 	قـطـع زلف و کاکل و سبلت به مقراضی شده

رونـق بـاغ شـریـعـت از طـریـقـت بـر فـزود 	مـوسـم بـاد خـزان از بـاغ دیـن ماضی شده

مـال مـظـلـوم از کف ظـالـم گرفته عدل او 	فـیـض او حـاجـت روای مـرد اغراضی شده

سنیان را لطف احمد یار می باشد مدام
قهر ایزد نازل اندر قوم رفاضی شده

۲۳۷

ساقی بیار باده که دلدار آمده عهد بهار و موسم گل زار آمده
ای دل بیا و خرقهٔ سالوس پاره کن رندانه نوش ساغر سرشار آمده
در عشق یار دم ز انا الحق چو می زنی مردانه پای دار که خوش دار آمده
هان ای جوان اگر صنمت هست در کمر بر خیز یوسف تو به بازار آمده
گر رمز یار می رسدت با کسی مگو گنجینه پاس دار که اسرار آمده
سر بر قدم نهادم و چشمم گریست زار گوهر کنم نثار خریدار آمده
مگذار زلف یار چو صنعان زدست خود گردن برون مدار که زنّار آمده
گل رخ ببین مترس زجور و جفای خار کارش به او گذار که خود خوار آمده
آه شب فراق و جفای رقیب را بگذار زان که قصّهٔ بسیار آمده
از گردش زمانه شکایت به کس مبر مستانه باش یار تو هشیار آمده
ای طوطیم ز احمد یارم سخن بگو
بار شکر بیار چو منقار آمده

۲۳۸

بگفتا دلبرم روزی کنم من در تو ده ده ده بگفتم مرحبا جانا مرا زین چیست به به به
بگفتا با تو یك بوسه ببخشم از لب شیرین بگفتم زود شو مقصود زین موعود ده ده ده

بگفتا راست گو از خوبیم ای عاشق صادق بگفتم در جهان هرگز ندیدم چون تو مه مه مه
بگفتا کیست در عالم به پیش چشم تو کهتر بگفتم قسم روی تو رقیب از جمله که که که
بگفتا می روم اینک رقیب آید کند غوغا بگفتم بی توقف خیز از در پیش من جه جه جه
بگفتا زود باز آیم فزایم رونق مجلس بگفتم پا مبارک را درین دو چشم من نه نه نه
بگفتا چیست حال تو به شوق روی احمد یار
بگفتم تار زلف او به گوش ماست زه زه زه

۲۳۹

قایل دل اگر نه ای قول زبان چه فایده قایل قلب گر نه ای شرح و بیان چه فایده
سوز دلت اگر نشد شام تو روز کی شود آه سحر اگر نزد شور و فغان چه فایده
مشک به طبله گر نهی بوی به خلق می دهد عشق بتان شود عیان پردهٔ آن چه فایده
لب شکر سمن بری بوسهٔ لعل گر دهد مصری و قند و گل شکر زیر لبان چه فایده
لعل لبی که قیمتش هر دو جهان نمی شود زیور نقره و طلا بر تن آن چه فایده
شاهد حسن شاهدان جلوهٔ طور بس بود شمس و قمر ستارگان شعله کنان چه فایده
بی گل روی مه وشان باغ چو داغ دل بود دوزخی فراق را باغ جنان چه فایده
رند پلاس پوش به خم خم نوش گر کند زاهد دین فروش را ذکر لسان چه فایده
احمد یار ماه رو گر به کنار در کشی
گشتن مثل آفتاب گرد جهان چه فایده

۲۴۰

مده به موی سر زلف پیچ و تاب گره که نیست خاطر ما را به هیچ تاب گره

گشــاده زلف بــه دریـا بشستی و بستی فتــاد مثـل زره زان بــه موج آب گـره

زبـس کـه برسر مـاهـی گره ز آب رسید به پشت ماهی مسکین شد اضطراب گره

گـره بــه زلف ببستـی و بستـهٔ کـارم گشـا ز بهر خدا جمـلـه پیچ و تـاب گره

شدم ز بـس گرهٔ زلف شانه وش دل چاك بـه خدمـت تـو گـذارم مگر عتاب گـره

بسـی مجـاهـده کـردم پی گشودن او ولـی بـه دسـت نیامد بـه هیچ بـاب گـره

گـره بــه زلف بـدادی و بـر دلـم افتــاد

نـمـود احـمـد یـار این دلم خـراب گـره

۲۴۱

رسیــد از هــاتــفـم آواز نـاگــه الا لا تــحــزنـوا اهـل البـلیــه

متــرس انــدر ره عشــق از رقیبــان فـلـلـہ رحـمـن الـطـاف خـفیـه

نــمــی دانــنــد قـدر عــاشـقــان را کــه ختـم آمـد بـه چشـم شـان غشـاوه

بـه جز دیدار خـوبـان جـمـلـه فانی است نــمــی دارد بـقــا الا کــه وجهــه

جــز احـمـد یـار چـه بـود سـال عـمـرم

کــه بــاشـد سـاعـت هـجـرش قیمـه

۲۴۲

از جـمـلـه خـوبـان مـاه مـن بلغ العلی بکماله گیسو ببست و گشاد رخ کشف الدجی بجماله

گـر لـطف یـا قـهـرم کند ورنوش یا زهرم دهد ضرب الحبیب ذبیب شد حسنت جمیع خصاله

در باغ حسن مه وشان قربان شوم از دل به جان فـوقـو کـنـم بـر گـل رُخـان صلو علیه وآلـه

گرچه رقیب دیو و دد با من ندارد جُز حسد   بدکار آخر بهر بد یابد سزا اعماله

دل من به احمد یار خود ظاهر به دیگر کار خود
از عشق دارد بارخود هان لطف کن فی خانه

۲۴۳

بیا ساقی به دستم ده پیاله   شراب پخته ای از چند ساله
لب جام لبالب برلبم نه   به لب بوسه ز شکر لب حواله
کبابی پُر نمک از آتش شوق   که گیرم در لب خود آن نواله
به یک جرعه(۱) فشانم آستین را   دهم از جان و ملک خود قباله
بشویم(۲) دفتر دنیا و دین را   نمی خوانم به جز حسنش رساله
بیا کن کار سازی کار ما را   که جز لطفت نمی دانم دلاله
منم خاک در میخانهٔ تو   که دانم دلق رندی را دو شاله
چرا ای لاله داغ هجر دادی   که دارم داغ عشقت همچو لاله
به چشمانت که هم چشمت نبینم   به بستان نرگس از صحرا غزاله
مثال گیسویت خوشبو ندارند   گل و عطر و گلاب و هم کلاله
ز طاس آفتاب و کاس مه خوش   صراحی و خم و مینا سفاله
نه تنها از لب جامت منم مست   که اینجا خمر و [illegible]

به شوق روی احمد یار [illegible]
نی و چنگ و رباب و دف به ناله

۱۔ درمتن "جام" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.
۲۔ درمتن "بشستم" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

۲۴۴

جهـــان گشــت پیـدا چـو از قـدرت الله
کــرم کــرد شــه بـر گـدا حسبة الله

شـدم شـادمـان چـون بـه دیدار خویـش
بـر آن نـعـمتـی گـفتم الـحمد لله

بـدیـدم رخ روشــن و زلف قیــرش
شـب و روز یك جـا عـجـب حکمة لله

وحــوش و طیـور و مــلك جـن وآدم
بـه یك دم بـگـفتند شـان قل هـو الله

مـن از عـجـز گـفتم کـه الله ربـی
تـو فـرمـودی از نـاز انـی انـا الله

تـو یـی بـی نیـاز از همـه طـاعت امّـا
کنـم چـون کـه فرموده ای واقرضوا الله

گـنـاهـم کــه از حد برون رفته است
ببـخشـای یـارب بـه استغفـر الله

چـو لا تـقـنطوا گـفته ای شـاد گشتم
بــه امید عـفـو تـو مـن رحـمة الله

زمیـن و زمــان را وفــایـی نـدیـدم
بـه خـود گفتم ای دل فـفـروا الـی الله

چـرا سـنك دل گشتــه ای از گـنـاهـان
کــه چون سنك نـالـنـد مـن خشیة الله

امـور تـو جـمـلــه سـر انـجـام گـردد
چـو گـویـی بـه هـردم تـوکل علی الله

بــه قتـل عـدوان شـدم سـوی میدان
بــه هیبـت زنـم نـعـره نـصـر مـن الله

بیــا احـمـد ار یــار جـویـی بیـابـی
چـو دانـی بــه هـر کـار مـن کـان لله

۲۴۵

از جــلــوهٔ دلستــان مــه مــه
گـفتـم بــه زبــان جــان وه وه

بـر گــل رخ او ثــنــا نـمـودیم
در صبـح چـو بـلبـلان چـه چـه

چـون غـنـچـه شـگـفت از صبـایـم
خـنـدید بـس از دهــان قـه قـه

خوش قد به باغ زندگانی
آن سرو به بوستان له له

صف های نظارگان ربودی
در غبغب جان ستان چه چه

گر سنبل او مدد نکردی
افتاد مسی اندرو زره ره

نرگس سوی من گشاد و گفتم
از شفقت دیدگان خه خه

فرمود که در فراق چونی؟
گفتم ز غمت نشست ته ته

خوش گفت دگر که حال(۱) چون است؟
گفتم که به سایه ات چو که که

گفتم که عطا بکن دو بوسه
احرش ز یکی بگیر ده ده

ای لاله چو داغ عشق دادی
با احمد یار باش گه گه

۲۴۶

شدم از چشم مست دیدنش مستانه مستانه
همانندم گشتم از هر آشنا بیگانه بیگانه

به یک دیدار آن دلبر بریدم طمع از دلبر
که سر دادن به پیش شمع با پروانه پروانه

خیال زلف او کردم گذشتم از سر هر مو
جدا ماندم چو شانه از همه دندانه دندانه

من و پروانه و قمری و بلبل متفق بودیم
به روی دوست و سرو و شمع و گل دیوانه دیوانه

ملامت می کنندم خلق گر نام تو می گیرم
به هر جا از من دیوانه شد افسانه [illegible]

لگدکوب فراق او پریشان کرد یاران را
وگرنه بوده [illegible] دانه با دانه

پی آن سیم تن در کوه و صحرا می کنم گردش
که گنجی را به دست آرم ز آن ویرانه ویرانه

بدارم دلبر خود را نهانی درهمان دلبر
چو مست می برای می شوم حیرانه حیرانه

۱ـ در متن "عزم" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

اگر از عشق احمد یار بی خود گشته باکی نیست
شود دیوانه هم آخر ز هر فرزانه فرزانه

۲۴۷

بسوزد تاب رخسار تو چون بر شمع پروانه
زنندم گرچه صد طعنه مرا زان هیچ پروانه

چه سان پرواز سازد مرغ جان از کوی تو بیرون
که از دام دو گیسو هست او را بال پروانه

سراسر سرّ عشقت کرد جا چون در تن و جانم
سر سیر و سفر نارم که دارم جان و سر وانه

کسی کز حجره و کاشانه ننهاده قدم بر ره
نشد شایان روی یار زین مسواك وز شانه

کجا خضرش به کام دل نهد در کام یك لقمه
که در حرص است او را همچو شانه تیز دندانه

دلا یار یگانه شو ز خانه هم کرانه کن
دوگانه خوان روانه شو ز جمله خلق بیگانه

چه گونه هر دلی از روی احمد یار خوش گردد
که سازد پیش هر ناکس کف دربان در وانه

۲۴۸

بر ماه رخ نقاب چو آید هر آینه
زنگی است زو حجاب بر آید هر آینه

زلفت که پا دراز کند سوی مصلحت
ابری بر آفتاب بر آید هر آینه

احوال من ز گیسوی بی شانه کن قیاس
تا مسله از کتاب نماید هر آینه

شوق دل سکندر آیینه راست کرد
تا مشکلش شتاب گشاید هر آینه

آیینه صاف دار ببین جلوهٔ نگار
تا ماه رو به آب نماید هر آینه

آیینه زنك دار به صیقل گران ببر
تا روی او به تاب فزاید هر آینه

خاکستری جز احمد یار است برسرش
ای دل چو ماهتاب نیاید در آینه

۲۴۹

ای که ساغر از لب گل کرده ای لعل نازك پر تحمل کرده ای
بستهٔ گل را که می زد لاف حسن این ستم بر جان بلبل کرده ای
ریختی در خلق خون خلق را بار دیگر شیشه پر مل کرده ای
زلف وا کردی به قید بی دلان این کمند جان سنبل کرده ای
شد پریشان جان عاشق در زمان شانه چون بر موی کاکل کرده ای
جلوه ای کردی به بازار بتان در جهان از حسن غلغل کرده ای
بند کردی چند را هاروت وار در زنخ چون چاه بابل کرده ای
شد همه تن چشم نرگس ز انتظار چون به سیر آنجا تأمل کرده ای
می زنی طعنه مرا از عشق غیر بر غریبان این چه شغل کرده ای
این که بازی لشکر شطرنج را بهر جنگ ما تو غلغل کرده ای
صلح کن اکنون به احمد یار باش
این چه شوخی های بالکل کرده ای

۲۵۰

ای که بر مسند اعزاز به ناز آمده ای رحمتت باد که بی چاره نواز آمده ای
نور چشمی و بیاخوش بنشین در چشمم چشم بد دور که با چشم فراز آمده ای

ای سهی سرو به بستان عمر شادان باش مرحبا بر تو که با قد دراز آمده ای

جان به جان آمده از شوق لقای تو مرا از ره لطف سوی اهل نیاز آمده ای

روز عید است به قربان سر عشاقان بس ثواب است که از بهر نماز آمده ای

یك نگه کرده همه هوش به غارت بردی خوش بفرما که کنون بهر چه باز آمده ای

به هوای تو شده مرغ دل احمد یار

به شکاری که تو باحملهٔ باز آمده ای

۲۵۱

دوش اندر مسجد آمد ساقی از میخانه ای خم می را بهر دعوت برد بر مولانه ای(۱)

کرد بر گردش صف شاگرد در ورد و سبق هر یکی در بحث چون زید و عمر فرزانه ای

ساقی آن خُم وقف کرد استاد وهم شاگرد را یك به یك از دانهٔ انگور شد دیوانه ای

دفتر دانش چو مجنون از جنون کردند چاك گنج رویش در خیال و رفته در ویرانه ای

دوزخی عشق گشتند آن همه اهل بهشت مالك و رضوان شدند از جرعهٔ رندانه ای

فرش مسجد پاك شد از جنبش سیل شراب غرق موج عشق ملا رفت در خُم خانه ای

گفت می خوردن روا باشد به آیات وحدیث

بهر احمد یار اندر مسجد و بت خانه ای

۲۵۲

[دلبر]جان فزای من شمع شبان کیستی؟ دلبر دلربای من در دل وجان کیستی؟

[دست به]باده آمدی زلف کشاده آمدی دام نهاده آمدی دام نهان کیستی؟

۱ـ در متن "ملوانه ای" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

نام و نشان نخوانمت جای مکان ندانمت در دل و جان نشانمت روح تپان کیستی؟

جام جهان نما تویی آینهٔ خدا تویی سایهٔ صد هما تویی شاه جهان کیستی؟

قصهٔ درد هجر تو شکوهٔ غضب و قهر تو جمله به چشم مهر تو شرح بیان کیستی؟

صبح رُخِ تو نورِ من لعل لبت سرور من ای همه جا حضور من شرف مکان کیستی؟

احمد یار دیده ام لاله عذار دیده ام

باغ و بهار دیده ام سرو چمان کیستی؟

۲۵۳

ای یار به عجز و ناز رفتی از مردم پر نیاز رفتی

کم کرد سپهر سازش من زان دم که به جمجمه ساز رفتی

باز آمده ای ز دیر یارا بس طرفه که زود باز رفتی

از عمر دراز راز پنهان کردی همه کشف و ز رفتی

هرجا به رخ تو سجده کردند در کعبه چه از نماز رفتی

ای ترک ز تست ترک دینم در ترک به ترکتاز رفتی

جز احمد یار جان نخواهم

دل بهر وی و جان نو ز رفتی

۲۵۴

نگارا گرچه برجانم جفا کردی، وفا کردی وگر در حق من بحق خطا کردی، عطا کردی

زنیش مار زلفت پیش زین درویش دل ریش است دگر بار اژدها را چون رها کردی، چها کردی

ز زخم چشم شوخت بود چندین قتل عشّاقان چرا از سرمه کردن کربلا کردی، بلا کردی

جهان را دام خود کردی به جور جادوی غمزه کنون کز تیر مژگانت وغا کردی، دغا کردی

ندانم چیست تقصیرم که از من رنج فرمودی به فرقم چون شکایت بر قفا کردی، قفا کردی

نهانی از همه کس گوی عشقت را همی بازم میان مردمان رسوا مرا کردی ،چرا کردی؟

به دام هیچ گیسو مرغ دلها قید صید تست چو شهباز قوی سر در هوا کردی، هوا کردی

به قول دشمنان آزار جان دوستان کردن نه این کار از ره صدق و صفا کردی، صفا کردی

نپندارم کدامین شوخ دادت این چنین شیوه که از صلح ارچه اوّل مرحبا کردی، ابا کردی

جمال دلفروزت بود مخفی از همه عالم به مشتاقان که جلوه بر ملا کردی، صلا کردی

چو احمد یار را دیدم ز جان دادن نترسیدم

بگفتم قرض یار از سر ادا کردی، به جا کردی

۲۵۵

بگو ای عشق تا با ما چه کردی؟ میان عالمم رسوا چه کردی؟

برون کردی تو آدم را ز فردوس بگو ای عاق با بابا چه کردی؟

به آن ایّوب وصابر از سرناز به اسماعیل و زکریّا چه کردی؟

نمودی جلوهٔ رخسار خوبان برآن کُه طور با موسی چه کردی؟

ز طوفان نوحه دادی با دل نوح به یونس در شکم دریا چه کردی؟

چو یوسف مه رخی در چه فگندی تو احوال زلیخا را چه کردی؟

ایاز درگه سلطان محمود شه شاهان غلامی را چه کردی؟

به وامق از پی لاله عذاران بلا عذر از سر عذرا چه کردی؟

سسی را چون به ریگستان کشیدی پنون از خان و مان بی جا چه کردی؟

به لیلی در همه لیل و نهاری سر مجنون در آن صحرا چه کردی؟

ز شور خویشتن با جان شیرین به آن فرهاد پر غوغا چه کردی؟

جدا کردی ز هوش هیر تدبیر خدا داند که با رانجها چه کردی؟

پی مهیوال با سُهنی مه وار به قعر بحر ته بالا چه کردی؟

چو دادی صاحبان را صحبت یار تو خود دانی که با مرزا چه کردی؟

چه کردی با سر منصور بر دار انا الحق بر لبش گویا چه کردی؟

ببستی گردن صنعان به زُنّار عجب دارم که با صنعا چه کردی؟

تو بر قاضی همدان نعل بندی ذلیل مسند عینما چه کردی؟

شرف دادی مگر شاه شرف را سوارش هندوی رعنا چه کردی؟

ز نوک خار با گل دادی آزار به جان بسمل شیدا چه کردی؟

دل عاشق چو غنچه کرده ای بند رقیبان را چو گل لب وا چه کردی؟

ز تیغ سرمه کردی کربلایی کمند زلف با شیدا چه کردی؟

کشیدی حلقهٔ ابرو به مژگان ز زخم تیر با دلها چه کردی؟

کشیدی آه سرد از گرمی درد ازین هی هی و زان ها ها چه کردی؟

عجایب تجربه کردی به احباب به کام خضر عیسا چه کردی

بود زهر تو شکر فی الحقیقت چه می گویم [illegible] چه کردی؟

به شوق روی جانانی قرارم

به احمد یار زین سود چه کردی؟

۲۵۶

تو چون رخسار خود را غازه کردی | به جانم داغ های تازه کردی(۱)
شدی مشکل گشا از حلقهٔ میم | که ناگه از دهانت فازه کردی
زدی شمشیر و گفتم بارك الله | به فرقم لطف بی اندازه کردی
پریشان بُد ز هجرت دفتر دل | بحمدالله که در شیرازه کردی
شهیدان سر بر آوردند از گور | تو چون از حسن خود آوازه کردی
رها کردی چو تیر غمزه از کین | جگر را روزن و دروازه کردی

به احمد یار کن انجام وصلت
چو با او شور عشق آغازه کردی

۲۵۷

لبت گر کامران بودی، چه بودی؟ | حیاتِ عاشقان بودی، چه بودی؟
دو عالم قیمت حسنش غلط بود | ازین چیزی گران بودی، چه بودی؟
انیس کنج خلوت درشب تار | خیال دلستان بودی، چه بودی؟
دلم از درد دوری ناتوان است | ز وصلت با توان بودی، چه بودی؟

اگر جانان به احمد یار گشتی
دلش بس شادمان بودی، چه بودی؟

۱ـ بیت زیر "واقف " در حاشیهٔ این غزل درج است:
تو چون با غیر پیمان تازه کردی | دلم را داغ حرمان تازه کردی

۲۵۸

الهی باشی و صد سال باشی
به فر حشمت و اجلال باشی

زمانه چون غلامان حلقه در گوش
تو بر مسند به صد اقبال باشی

هر آن مطلب که خواهی از خداوند
از آن هم کامران فی الحال باشی

بود تا دور گردون را قراری
به نعمتهای مالا مال باشی

دل دشمن اسیر غم به هر دم
تو با یاران خود خوش حال باشی

رخت روشن چو خورشید جهانگیر
ز چشم حاسدان لا زال باشی

خدا حافظ ترا از هر بلایی
ز هر دردی سلامت حال باشی

بود عیش و طرب دایم نصیبت
به فرحت جمله ماه و سال باشی

به هر کار تو احمد یار باشد
به حفظ حق به جان و مال باشی

۲۵۹

نگاری عشوه کاری شوخ و شنگی
بتی هر ساعتی ناحق به جنگی

سر انگشت رنگین کرده هر دم
به خون عاشقان بس بی درنگی

کفش رنگین، دلش سنگین، رخش گل
دو چشمش چون غزالی بی پلنگی

به رخ غازه، به لب پان، کف حنایی
به چندین رنگ [illegible] رنگی

غنوده چشم و گیسوها گشاده
به یک کف ساغر و دیگر به چنگی

چو گوهر بس لطیف و نرم رویی
به بی رحمی دلش چون خاره سنگی

نباشد در جهان ظالم مثالش — به بیشه شیر و در دریا نهنگی
بدادم در ره او بی تحاشا — خرد، صبر و قرار و نام و ننگی
همی خوانم به احمد یار افسون
که آرم مار زلفش را به چنگی

۲۶۰

صبا آورد از دلبر سلامی — و زو بسپرد این خوشتر پیامی
که بگذر از همه لذات دنیا — نیابد هیچ کس اشتر به بامی
نخست ار نامرادی پیشه ورزی — رسی آخر ز چرخ اخضر به کامی
خرد را دور کن گر عشق خواهی — که دو تیغی نگنجد در نیامی
که مرد عشق باشد شاه مردان — جهانش می شود قنبر غلامی
چو بگشایم سر زلف معنبر — چو تسبیح آورم صد سر به دامی
لب لعلم به احمد یار بخشند
اگر نوشد می احمر به جامی

۲۶۱

شکستم توبه را از شیشهٔ می — که دیدم آبرو از شیشهٔ می
به هر جا شیشه ای از سنگ بشکست — عجب سنگی که خست از شیشهٔ می
سیه بود از گناهان نامهٔ من — بشستند آن همه از شیشهٔ می
زهی ساقی که از میثاق می داد — به محشر نیز بخشد شیشهٔ می

لب یارم بداد آن گاه بوسه   که بر لب آمدم این شیشهٔ می

به چشمم گشت دنیا موج طوفان   چو از خُم شد لبالب شیشهٔ می

برو ای پارسا رو کن به مسجد   که من فارغ نیم از شیشهٔ می

گهی ساغر به دستم گه صراحی   گهی خُم برلبم گه شیشهٔ می

کجا زاهد چه شد آن محتسب را   که گیرد لذتی از شیشهٔ می

گذارد متقی پرهیز و تقوی   اگر یك بار نوشد شیشهٔ می

درین می روی احمد یار دیدم

خواص جام جم در شیشهٔ می

۲۶۲

به رویت شوق مندم من تو دانی یا نمی دانی   ز هجرت درد مندم من تو دانی یا نمی دانی

اگرچه مرغ زیرك بوده ام امّا به تقدیری   به زلفت در کمندم من تو دانی یا نمی دانی

مرا عمری است در عشقت شدم رسوای این عالم   به هرجا سر بلندم من تو دانی یا نمی دانی

به پیش قبلهٔ رویت به محراب کمان ابرو   ز تیرت سر فگندم من تو دانی یا نمی دانی

گر اینجا جلوه آرایند خوبان جهان یك سر   به جز تو کی پسندم من تو دانی یا نمی دانی

به وصل روی جانان کامرانی گر نمی یابم   ز نامت ارجمندم من تو دانی یا نمی دانی

به آن بی چون که از قدرت بسی چون آفریده او ست   تهی از چون و چندم [illegible] یا نمی دانی

ز قول ناصحان رنجم ز طعنه مردمان عاجز   بری از وعظ و پندم من تو دانی یا نمی دانی

مده بارم بشو یارم بکن کارم که من زارم   برین آتش سپندم من تو دانی یا نمی دانی

ترا خوانم ترا دانم ترا گویم ترا جویم
به احمد یار بندم من تو دانی یا نمی دانی

۲۶۳

دلا تا کی درین دنیای دونی کنی بر غرض خود کار زبونی
نمی فهمی که در راه شقاوت کنندت نفس و شیطان رهنمونی
نبری تا سرشان از ریاضت نمی مانند زین شیوه حرونی
چه حاصل زین تکلّم های بی سود که مشغول آمده با چند چونی
نگیرد دست تو تا دستگیری ز راه عقل و دین داری برونی
ز جام صاف آن ساقی وحدت بخور می تا شوی صافی درونی
چو احمد یار خواهی در همه کار
منه از حد شرعش پا فزونی

۲۶٤

هست از حسن خدا داد ترا زیبایی رخ خویش از کف مشاطه چه می آرایی
چه بلیناس و فلاطون چه ارسطو، لقمان یك نظر كردی و بردی زهمه دانایی
چه همه عابد و زاهد چه همه فاضل و عامل گشته از حیرت حسن تو همه سودایی
نقش قالین که بر بستر و بالین خفتند سر بر آرند خوش از خواب چو تو می آیی
مه و خورشید و ستاره همه در ابر شوند گر تو آن طلعت زیبا ز کرم بنمایی
برق سوزان شده از هجر بگریند سحاب تا تو کی جلوهٔ خوبی به جهان بگشایی

چه درختان و چه مرغان و چه حیوان و چه انسان

کرده بر احمد یار اند صفت گویایی

۲۶۵

ای عشق ندانم از کجایی — سلطان جهان و یا گدایی

گر باد شهی به ظلم معروف — ور فقر تمام بی نوایی

از حسب و نسب خبر ندادی — من از تو و یا تو هم ز مایی

از آب و تراب هم نه ای تو — وز آتش و باد هم جدایی

جفتی به سعادت و شقاوت — گه بوم شوی و گه همایی

عنقا منشی به لامکانی — هم آفت ارضی و سمایی

یا شیر و پلنگ و گرگ و فیلی — یا مار سیه به دل گرایی

یا دیو و فرشتهٔ عذابی — یا جن و پری و یا وبایی

هیهات رقیب را نکشتی — با هر که ز تست کربلایی

ویران کن شهر دل چو لشکر — غارت گر جان به دلربایی

عقل از تو گریخت و صبر و آرام — فهم و وهم از تو شد هوایی

از لطف (۱) کنی هزار جنّت — سوز همه دوزخ از جفایی

ممتاز حقیقی و مجازی — گه دُرد دهی گهی صفایی

گه مسجد و کعبه را نوازی — در دیر و به میکده درآیی

صد ساله توبه را فسادی — هم دشمن زهد و پارسایی

۱ـ در متن "وصل" آمده است، با توجه حاشیه تصحیح شده است.

از تُست رموز عاشقانه　　از ره کفر و دین بر آیی
ایمان منی و جان ما را　　بخشندهٔ خوف و هم رجایی
چون باد صبا به گیسوی یار　　برهم زده کار ما چرایی
بود از کرمت امید خوبی　　این طرفه که عکس می نمایی
آن کیست که از تو دید نیکی　　با هر که رسیده ای، بلایی
اول به خودم بخواندی از مهر　　در آخر چیست؟ بی وفایی
صد زخم زدی به جان عشّاق　　کم تر ز تو رحم مومیایی
با احمد یار چون نباشی
با غیر چه رسم آشنایی

۲۶۶

الهی درد ما را کن دوایی　　ز هر دردی دلم را ده شفایی
به فضل خویش تقصیرم ببخشا　　به هر حاجت قبولم کن دعایی
ز کار بسته حیرانم خدایا　　تویی درمانده را مشکل گشایی
به عشق خود دلم را زنده گردان　　که گیتی را نمی بینم بقایی
کرم فرما که نام تو کریم است　　بده از نعمت غیبم عطایی
ز مهتاب رخم تابی به دل زن　　که جان قربان کنم اندر بهایی
منم مشتاق دیدار گرامی
به احمد یار روزی کن لقایی

قطعۂ تاریخ تکمیل دیوان احمدیار یکتا

بـــه تـــاریـــخ دهـــم مـــاه مـــحـــرّم | کـــه بـــود آن روز عـــاشـــورا مـــکـــرم
ز هـجـرت گـر تـرا خـواهـش شـمـار اسـت | هـــزار و یک صـد و هـم سـال چـار اسـت
کـه گـشـتـه خـتـم ایـن روشـن کـتـابـی | نـهـــادم بـــر وی از دیـــوان خـــطـــابـــی
هـــر آن دانـــا کـــه خـوانـد نـامـۂ مـن | نـــگـیـــرد عـیـب سـهـــو خـــامـــۂ مـن
بـبـیـنـد گـــر درو حـــرف خـطـایـی | بـــه اصـــلاحـــش کـنـد بـر مـن عـطـایـی
ز نـیـکـــان نـیـکـی ار دسـتـور بـاشـد | دلـــم از فـیـض شـــان مـسـرور بـــاشـد

ز احـــمـــد یـــار انـــدر روزگـــاری
بـــود پـیـــش بـــزرگـــان یـــادگـــاری

......

مثنوی گلدستهٔ حُسن

[ب۱پ] سرنامه به نام شاهد غیب   شاهنشه گنج حسن لاریب

ذاتی به جمال هستی افروز   بر مسند قدم همیشه فیروز

شاهی که ز حسن بی زوالش   دل بسمل دشنهٔ خیالش

پیدا و نهان ز عشوه ای مست   صد شیشهٔ دل گرفت و بشکست

حسنی همه ناز و کبر با تاج   می خواست ز ملک نیستی باج

بر هستی بی نشان قدم زد   آشوب وجود بر عدم زد

آوازهٔ جلوه تا صف آراست   شوری ز قلمرو عدم خاست

یک جلوه نمود و از نظر جست   تیغ افشان تر ز برق بد مست

گردید چو حسن پرتو انداز   عشق آمده ذره سان به پرواز

زان جلوهٔ نوبهار قدرت   زان پرتو شعشعه ز قدرت

[ب۲ر] عکسی چو طلسم سیمیا کار   شد ذرهٔ بی خودی نمودار

هر رنگ که پردهٔ نظر بیخت   شوری به دماغ فکر می ریخت

اندیشه در آن تجلّی نور   می سوخت سپند حیرت از دور

چون ذره هوس پرست امید   تا برگیرد ز عکس خورشید

فکر غلط و تصوّر خام   گردید [illegible] و هام

وقت هر چند دل خراشید   جز نقشی ز خود تراشید

آن نقش که نام او جهان ست   در فهم تو هر چه آید آن است

از وهم کسی چه نکته راند چون صفحۂ نانوشته خواند
این جلوه نظر فریب هوش است دل خون گشت و زبان خموش است
ما و من و تو که در شماریم از هستی خود خبر نداریم
مستیم ز گردش نگاهی افتاده به راه کج کلاهی
سر رشتۂ عقل داده از دست در عالم بی خودی سیه مست
درمیکدۂ فنا نشسته مینای درست دل شکسته
از ما خبر جهان چه پرسی مینا عرش است وجام کرسی
در دیدۂ مست باده آشام ماند غیری به حرفی وجام
[ب۲پ] این چرخ زجاجی تهی دست چون شیشه به دست شوخ بد مست
ارواح و عقول ونفس واجسام از میکدۂ خیال و اوهام
جوشیده بهم چو دُرد ورصاف بر هستی خود چرا نه لا فند
این مینار را شکستنی نیست ما را از بند رستنی نیست
آزاد ازل ابد ندارد در معرض این وآن چه آرد
زاریم درین طلسم بسته زآزادی وقید باز رسته
از چشم یقین ببین کماهی سِرّیم ز ذات لاتناهی
ذاتی که منزّه از صفات است این جمله صفات عین ذات است
پاك است جمال بی مثالش خون گشته نزاکت از خیالش
رنك آمیز است وساده از رنك با آن همه جلوه های بی رنك
شوخیش ز قید رنك جسته از عالم حُسن برون نشسته
رخش از درکش چه بهره یابد آن جلوه که رنك بر نتابد

خود عالم و خود برون عالم — اندیشه کر است و عقل ابکم

بیرون و درون ز مغز تا پوست — در هر چه نظر کنم همه اوست

فرقی نبود ز جزو تا کل — خواهی گل باش، خواه بلبل

[ب۳ر] از کثرت وحدت آشکار است — رنگ و گل و بو همه بهار است

یکتا همه جرأتی، حذر کن — ای ذرّه به عجز خود نظر کن

دلبر شوخ است جلوه طنّاز — خون گشته زهیبتش دل راز

پی کرده رهش ز کنهه ذاتش — بر کرده به ما و من صفاتش

در اوج [فلک] مشو پر افشان — زین جاده عنان دل بگردان

بر ذروهٔ او پرید نتوان — جز گم گشتن رسید نتوان

از هیبت آن مقام اعلی — پر می ریزد شکوه عنقا

این ورطه شکن طراز پیچ است — جُز غرقه شدن نتیجه هیچ است

این گل عاری است از شمیدن — دُور است ز راه و رسم دیدن

بویش دارد چو خویش را پاس — آمیخته شد به گرد انجم ناس

گر نکهت آن رسد به بیرون — از مغز خرد فرو چکد خون

هشدار که شوخیش غرور است — اندیشهٔ او ز عقل دور است

بر دیدهٔ دون ز جوش غیرت — رازش زده قفل و مهر حیرت

جز خاموشی ز ما چه آید؟ — از صوت و صدا چه بر گشاید؟

ای مغلطهٔ خیال و بینش — نیرنگ و بهار آفرینش

[ب۳پ] از تُست هر آنچه در جهان ست — ذات تو محیط جسم و جان ست

حُسن تو شکفته جزو تا کل — صحرا صحرا چمن چمن گل

باغ حسنت که رنگ رنگ است　　　یك برگ گلی ازو فرنگ است
مست چمنت صبا نشسته　　　صد شیشهٔ بوی گل شکسته
از برق غمت چمن جفاکش　　　خرمن خرمن بهار آتش
گل از تیغ تو زخم کاری　　　افتاده به لخت دل شماری
سوسن با نام عشقت آموخت　　　الکن گشت و سیه شد و سوخت
نرگس همه تن نگاه حیرت　　　از شبنم ریزد اشك حسرت
سنبل ز جنون آتش آلود　　　رنجیرستان آه پر دُود
تا سرد شد از غم تو خسته　　　آهِ سردی است رنگ بسته
برق از عشقت طپان به هرسو　　　ابر از تو جگر چکان به هر کو
ای ساقی بزم دشت و گلزار　　　مست از می جلوه ات گل و خار
در صومعه از تو وجد و دستان　　　درمیکده های و هو زمستان
هر جا که نظر کنم در آنجا　　　هنگامهٔ شورتُست برپا
اشیا همه موج بحر ذاتت　　　تکرار تجدد صفاتت
[ب ٤ ر] هر ذرّه به چشم مرد هشیار　　　جامی است جهان نمای دیدار
آن دل که شراب عشق نوشید　　　جُز از تو ز غیر چشم پوشید
یکتا چو زجام عشق مستیم　　　دیوانه سر و جنون پرستیم
بی خود گشتن رهِ دل ماست　　　هر جا رفتیم منزل ماست
اینها همه کاروبار عشق است　　　نیرنگ جنون بهار عشق است
عشق است فسون رنگ پرداز　　　صبّاغ هزار گلشن راز
هر شعبده را خیال بازی　　　هر معرکه را چمن طرازی

گر دفتر صنع بر گشاید | صد گونه شگفت وا نماید
حسنی که به دلبری تمام است | با چندین رم به عشق رام است
از جوش جنون چو گل کند داغ | حسن آید بهر سیر آن باغ
من سر تا پا زعشق باغم | گلزار جنون بهار داغم
با جلوهٔ دوست هم نشینم | گلزار سرشك آتشینم
بینم ز فروغ حسن بی چون | هر لحظه تجلی دگرگون
روزی چو خیال می پرستان | رفتم بی خود به سیر بُستان
ماشاء الله بوستانی | صد قافلهٔ رنگ و بو جهانی
[ب ٤ پ] باغی همه تن ز گل جگر پوش | یك عالم لخت دل در آغوش
آتشکدهٔ بهار لاله | میخانهٔ صد جهان پیاله
در هر طرفی شقایق مست | در دست ایاغ و رفته از دست
سنبل ز کلالهٔ شکن گیر | در پای جنون فکنده زنجیر
ریحان به شکنج جعد مشکین | پیچیده هزار نافهٔ چین
در صحن چمن نسیم گل خیز | از بوی بنفشه لخلخه ریز
رعنا به هزار جلوهٔ ناز | با شوخی رنگ خود نظر باز
سوسن به کنارهٔ لب جوی | افکنده زبان چو تشنه آهوی
نرگس در باغ چیده یك سر | بر مشتی سیم [illegible]
گویی گُل های عشقه پیچان | خم چون شاخی مست بر رخ جان
سبزه به کنار نسترن زار | نو رسته چو خط عارض یار
هر نخل شکوفه تا برد دوش | چون سیم تنان گلبدن پوش

هر شاخ چو غنچۀ شررخند | از پارۀ لعل دل جلی بند
بر سطح چمن ز ارغوان زار | گرد آمده فوج ابر خون بار
از شعلۀ رنگ خویش خون بار | چون می شد و می چکید بر خار
[ب٥ر] در آتشگاه این گلستان | هر طاؤسی شرر بر افشان
هر لحظه کباب گشته بلبل | از رنگ فروغ شعلۀ گل
بر شعلۀ جلوه سرو رعنا | چون آتش سبز رنگ صهبا
آشفتۀ عشق بید مجنون | بر لیلی سرو گشته مفتون
از بس که چنار اوج پیمود | بر پایۀ عرش دست می سود
از رنگ شفق نگار می بست | پیرایۀ صد بهار می بست
رنگین قصرش نگار گل پوش | مانند پری گشاده آغوش
حوضش ز صفای موج هردم | می شست ز دل کدورت غم
آب بحرش زلال تسنیم | بر صفحۀ سبزه جدول سیم
از نور صفا خط خیابان | چون مدّ نگاه اهل عرفان
عکس گل ولاله زار یك دست | آتش به هوا زد و شفق بست
ابر آمد راز سینه ریشان | شمّاسی عشق موپریشان
در دست گسسته سلك گوهر | هر دانه سرشك دیدۀ تر
غلطان غلطان چو طفل چالاك | می آمد تا به مرکز خاك
برق آمد و آتشی بر افروخت | از شوخی طرز جلوه دل سوخت
[ب٥پ] قوس قُزح از فریب نیرنگ | می بست طلسم نقش ارژنگ
مُرغان چمن ز لطف آواز | در محفل شوق ارغنون ساز

خوش موسم و طرفه مرغزاری ابری، برقی، گلی، بهاری

من بودم و گل درآن گلستان با زمزمهٔ هزار دستان

می گردیدم چو شور بُلبل هم پای نسیم و نکهت گل

هر سبزه که در نظر نمودی زنگ از دل پر اَلَم زدودی

هر گل که به خنده لب گشودی در عیش و نشاط بر فزودی

رنگینی جلوه های تر دست در پای نظر نگار می بست

دل بی خود و دیده مست می شد از هر رنگی ز دست می شد

در کُنج نشیمنی نشستم صد رنگ خیال نقش بستم

بر صفحهٔ آن بیاض رنگین گردید نگاه فکر گلچین

پی می بردم به صد تأنّی از نکهت گل به لفظ و معنی

می خواندم شرح زلف و کاکل از خط شکسته بست سنبل

لختی با غنچه گرم تکرار وا می کردم گره ز گفتار

گه با مرغان به نغمه خوانی گاهی با سبزه همزبانی

[ب٦ر] می افکندم به پیش بلبل طرح غزلی به وصف هر گل

زین سان بودم به خاطر شاد در قید طرب نشسته آزاد

ناگه به سرم چو بخت فیروز شد طالع نیّری جهان [illegible]

حسنی کز وی نقاب می سوخت از رشکش [illegible] می سوخت

از مهر تجلیش به یک بار گردید دمیده صبح [illegible]

از پرتو آن جهان جهان نور شد طاقت دل چو موسی طور

معشوقه با هزار خوبی زیبا سروی به جلوه طوبی

نـو بـاوۂ گـلشـن جـوانـی — سـرمـایـۂ عیـش زنـدگـانـی
آیینـه بـری صفـا بـه دوشـی — پـالـغـز بـه گـاهِ عقـل وهـوشی
سـر جـلـوۂ خیـل شـوخـی حـور — بـرشعـلـۂ بـرق آتـش طـور
نیـرنك ادا چـمـن چـمـن نـاز — بـا شـوخـی حسـن خـویـش گل بـاز
بـر خـرمـن دل ز چشـم خـون ریـز — بـرق افشـان غـمـزۂ شـرر ریـز
طـرز نـگـهـش ز خـوش ادایـی — خیـل رم آهـوی خـطـایـی
مـژگـان سیـه صف بـلاخیـز — بـر قـلـب دل آمـده جـلـو ریـز
از شـعـلـۂ عـارض فـرنـگـش — ریـزان عـرق بهـار رنـگـش
[ب٦پ] آن ابـرو و آن عـذار رنـگیـن — طـاقـی و نـگـارخـانـۂ چیـن
از دانـۂ خـال دردل زار — صحـرا صحـرا گُـل جنـون کـار
یـاقـوت لبـش ز شـوخـی رنك — بـرك گـل بـرق شعلـه نیـرنك
از تـنـگـی غـنـچـۂ دهـانـش — تـنك آمـده رنك بـرك پـانـش
دنـدان ز صـفـا و در صـفـا پـوش — از رنك مسـی بـه شـب هـم آغـوش
گیسـوش بـه چشـم حیـرت آلـود — وحشـت زده مـوج عـنـبـریـن دود
هـر مـوی شـکـن طـراز پیـچـان — غـارت گـهِ رم غـزالان
پستـان چـو غـزال شُـوخ دیـده — سـر از تـه پیـراهـن کشیـده
تـا بـی دیـدم مـگـر کـمـر بـود — یـا پیـچـش رشتـۂ نـظـر بـود
بـاریك میـان نـازك او — پیـچـد ز نـگـاه گـرم چـون مـو
قـدش بـه نـظـر بـه گـاه رفتـار — نـاز افشـان جـلـوۂ سرو گـل بـار
هـرجـلـوۂ رنك رنك طـنّـاز — از شـوخـی بـس کـه پـرتـو انـداز

مانند فروغ دَورِ فانوس — بر گِردش بسته چتر طاؤس
از دیدن آن بهار مستی — گشتم بی خود ز رنگ هستی
بی هوشی بس که اُشتم کرد — چشمم راه نظاره گم کرد
[ب۷ر] دل در آغوش رعشه پاشید — سودا زدهٔ جنون پری دید
جان و دل و دیده رفت از کار — حیرت ماند و سکوت دیدار
لختی بودم دران توهم — چون قطره به چاه بی خودی گم
دیوانگی آخرم مدد شد — یک ناله به ده کشید و صد شد
القصّه جنون به رشتهٔ آه — آورد مرا برون ازان چاه
جرأت وا کرد عقده از کار — گردید زبان کشید گفتار
یاقوت فشان سرشک خونین — بردم به نیاز آن بت چین
خاک قدمش به دیده رفتم — از روی نیاز و عجز گفتم
کای جان و دل و روان دیده — مانند تو چشم کس ندیده
حیرت هوشم ربوده از کار — آیینهٔ دیده بسته زنگار
دل در غم موج شعله غرق است — از جوش طپش بهار برق ست
زان لعل لب ملاحت آمیز — یک ذرّه نمک به زخم دل ریز
برگو ز کدام دودمانی — جانی، عمری، دلی، روانی
ای برق نژاد شعله زده — از ابر تجلی [illegible]
گم کرده ره بهشت حوری — که همره [illegible] و عقل دوری
[ب۷پ] از انسانی تو یا پری زاد — ویران کن خانه های آباد
گویی قمر از زمین دمیده — یا زُهره ز آسمان چکیده

یاهول قیامت است دل خون | خورشید آمد فروز گردون
آن برق پری نژاد سرکش | گلشن گلشن بهار آتش
بهر دل من زلطف گل شد | قاتل نگهش به دیده مل شد
یاقوت لبش ز مهربانی | زد موج تبسُّم نهانی
از غنچۀ گل فشان سخن کرد | خارستان دلم چمن کرد
می ریختی از لب سخندان | جانی دیگر به قالب جان
گفت ای حُسن ناتوان سرکش | فهمیده قدم بنه در آتش
کین جلوۀ دلفریب رنگین | برقی است به خرمن دل ودین
هر چند که در نظر بهشت است | لیك آتش گرم دل سرشت است
هر دل که درین چمن رسیده | جز داغ جگر گلی نچیده
زین شعله شد ز غرب تا شرق | می لرزد ماه و می طپد برق
از نام ونشان من چه پرسی | می پاشد زهره، عرش و کرسی
ذاتم نوراست و حسن نامم | در شیوۀ دلبری تمامم
[ب۸ر] من شاهم و دهر کشور من | ملك دو جهان مسخّر من
محبوب جمیع کایناتم. | مرغوب بود همه صفاتم
جان را به من است نسبتی خاص | دل از شوقم چو شعله رقّاص
من خواجه وعشق بندۀ من | از طاق نظر فکندۀ من
در هر سری از من است سودا | در هر دلی از من است غوغا
در جلوه منم ز گردش رنك | طاؤس شرر فشان نیرنك
در طیب منم دماغ پرور | خاك ره من عبیر و عنبر

چون شعله ز برق نغمه جستم — بسرپا ز طلسم رنگ بستم
بر چهرهٔ گُل رُخان خندان — از نشرِ عَرق کنم چراغان
در نُطق سخنوران حیاتم — در لعل شکر لبان نباتم
در خال بتان سواد رنگم — در عارض گُل رخان فرنگم
در ابروی مه وشان دم تیغ — در کل مِهر طلعتان میغ
در جوهر غمزه خنجر تیز — در نوك مژه سنان خون ریز
در موجهٔ زلف عنبرین پیچ — در موی میان دلبران هیچ
در قامت سرو جلوه جانم — عمرم، روحم، دلم، روانم
[ب۸پ] در هر نفسی منم ز نیرنگ — لطف و نمك و نزاکت و رنگ
اندر نظر تو هر چه زیبد — حسنی دارد که می فریبد
حسن است که شمع را بر افروخت — پروانه نثار او شد و سوخت
حسن است که برده دل ز بُلبل — در پردهٔ رنگ شعلهٔ گل
حسن است که گشت یوسف آرا — زد برق به خرمن زلیخا
حسن است که شد ازو شکر ریز — لعل شیرین به کام پرویز
فرهاد ز حسرتش به ناکام — از بادهٔ تلخ مرگ زد جام
از سایهٔ حسن جلوه پیرا — سرسبز چو سرو گشت لیلی
تا زد نقشی برو شبیخون — آشفت چو نخل بید مجنون
حُسن است کزو شکفته شد باغ — گل را رنگ مست و لاله را داغ
این شعله که خشك و تر گرفته — بر هر خس و خار در گرفته
از رنگم می به جام دارد — در دهر بهار نام دارد

این شعلهٔ زر که مشت خاك است		از برق خسان این مغاك است
در بر کش لذتی سر شتم		برناصیه اش خطی نوشتم
از دولت حُسن روح رس شد		بال پرواز هر مگس شد
[ب۹ر] طالع که زحُسن ساز واراست		در عالم تازه روزگار است
هر ابله از و غریق سر شد		آلودهٔ زیور و گهر شد
شاهی که هلاك تاج و تخت است		یك مرده تخته بند بخت است
هر جا حُسن است بی تکلُّف		شاهنشه عالم تصرُّف
هر جلوه که مظهر کمال است		آیینهٔ پر تو جمال است
یك حسن بود ز جمله دلبر		لیکن هر جا به رنك دیگر
تو گم شده ای ز راه وحدت		در بو قلمون بهار کثرت
نشناخته ای ز خویش تا غیر		در عالم دیگری سُبك سَیر
تار نگهت ز وهم خذلان		آشفته چو کاکل پریشان
یك بین نشدی ز روز اوّل		گشتی هم چشم وچشم اَحول
هر رنگ جدا جدا شناسی		خوش معرفت وخدا شناسی
گه سوسن وگاه لاله گوشی		گه شیشه وگه پیاله نوشی
بلبل خوانی که مشت پر نیست		گل خون فسردهٔ جگر نیست
ای پی به غلط برنده هشیار		سر رشتهٔ معرفت نگهدار
دل در پی این وآن میفکن		این هم ز من است و آن هم از من
[ب۹پ] محتاج من است هر که باشد		عشقم همه را جگر خراشد
عالم همه بر من است مفتون		دلها همه از من است پُر خون

با آن که همه شراب نابم		لیك از پی جُرعه ای کبابم
دردی است مرا چو دشنه قاتل		گلبرك تراش اخگر دل
پامال غم جگر فشارم		افتاده به آه و ناله کارم
چون ابر در آب دیده غرقم		آتشکدهٔ بهار برقم
دل بر درمن نگار سفّاك		از نقش و نگار دامنش پاك
بی رنگ بود فروغ ماهش		رنگ است غبار خاك راهش
شاهنشه جلوه گاه لاهوت		او رنگ نشین ملك ناسوت
از لخت جگر چمن طرازی		از عشوه و ناز بی نیازی
حسن است زحسن ها زبردست		هر جلوه به پیش جلوه اش پست
زان مهر جگر گداز خاور		در لجّهٔ آتشم شناور
هر چند مُقرّب حضورم		با نزدیکی ز قُرب دورم
او مهر، منم ز پرتو او		در فرع مبین به اصل کن رو
زین منزل وهم پیش بگذر		بگذار مرا ز خویش بگذر
[ب۱۰ر] این دعوی عشق با منت چیست؟		نشناخته ای که دلبرت کیست؟
بشناس ورا همه نظر باش		از دیده خیال غیر بتراش
جان می خواهی ز تن برون باش		از کشور ما و من برون باش
ای شیفتهٔ نیستی به یك حال		خوش گم شده ای به گرد آمال
روحت چو پری بشیشهٔ ای دل		بی دوست درین خرابهٔ گل
روزی که ز خود سفر گزینی		با شاهد وصل همنشینی
آن شور چه گل قیامت چین		معشوق سرشت عاشق آیین

چون حرف جگر چکان ادا کرد		در دل غم دلبرش رها کرد

بد مستی شوق مجلس آراست		از شیشهٔ دل ترنگ برخاست

برجست چو شعلهٔ شفق پوش		فوارهٔ آه آتشین جوش

نیسان شد و ریخت نشر گوهر		هر قطره حریف آب کوثر

شد سر تا پا ز حد و دستان		گلدستهٔ برق آتش افشان

وحشت وحشت زمن رمیدی		حسرت حسرت دلم چکیدی

او از سر ناز چیده دامان		می رفت چو عمر من خرامان

برقی شد و از نظر نهان شد		بر خرمن دل شکر فشان شد

[ب۱۰پ] هر چند که در پیَش دویدم		جز نقش قدم گُلی نچیدم

وا مانده دل و من ستمگار		گشتیم حریف نالهٔ زار

از رنگ به رنگ خون دل پاش		شد مژگانم چو کلك نقاش

فریاد ز حُسن بی وفا رنگ		گه بر سر صلح وگاه برجنگ

هیات ز حُسن سحر پرداز		هم چاك دل است وهم رفو ساز

زین یك دم بیشتر چه دیدم؟		گل از چمن نشاط چیدم

ابر و گل وسبزه و لب جو		زلف و رخ و خال وچشم وابرو

مینای طرب سحاب گل بار		با گوهر قطره های شهوار

بر آتش لاله آب می زد		بر چهرهٔ گل گلاب می زد

آن گلشن و آن هوای دلکش		برمن گردید آب ، آتش

آن عیش چه شد کدام سو تاخت؟		وین غم ز کجا علم بر افراخت؟

در یك دم وصل وهجر دیدم		زین هر دو به مدعا رسیدم

معلومم شد که جز یکی نیست		با این سخنم یقین، شکی نیست

یک جلوه بـه دهـر کـار فـرماسـت — هـر جـا کـه نـظـر کنم تـماشاسـت

غیـری نبـود دریـن میـانـه — مـایـیـم دریـن میـان بهـانـه

(حسنه ۱ ب) للّٰه الـحـمـد کـایـن گـلستـان — گـردیـد طـرب فـزای بُستـان

نیـرنگ طـلـسـم دل شـکستـم — کیـن نـقـش و نـگـار رنگ بستم

صـد خیـل پـری بـه دام کـردم — "گـلـدستـهٔ حسـن" نـام کـردم

ایـن نـامـهٔ مـن ز روز اوّل — بـا مُهـر قبـول شـد مسجّـل

خـوش حـاسد سنگدل بیفشرد — در بـاطـن سـنگ چـون شـرر مـرد

مثنوی هیر و رانجها

بسم الله الرحمن الرحیم

[ص ۱] آن زبانی که موجهٔ خون است
شعلهٔ نور حمد بی چون است

نفس از نامِ او کبوتر مست
ذکریا هور بوده اش از دست

هر دمی کز دهان برون آید
نام او را طلسم بکشاید

عشق را موسم بهار آراست
از دل و داغ لاله زار آراست

از خیالش که فصل نیسان است
مژه ابر است و اشک باران است

ناله یک نغمه زیر بلبل او
دود دل طُره ای ز سنبل او

دل پُر خون گلی ز بُستانش
آه یک سرو از خیابانش

دیده غربال خون دل بیز است
مژه ها شاخ ارغوان خیز است

هر دلی کز غمش پریشان است
از طپش نخل برگ ریزان است

چرخ سرگشته ای ز سودایش
بسته زنجیر کهکشان پایش

اخگر مهر را چنان بشکست
که شرار کواکب ز روی [illegible]

[ص ۲] نازنین دیده تیغ مژگانش
دیده یک [illegible] حیرانش

باد آشفته گرد بی سر و کو
آن [illegible] پریشان مُو

آتش از سوز عشق سوخته جان
شُعله از وجد شوق دست افشان

ابر را تا غبار غم پیچید
زنگ آیینهٔ فلک گردید

رعد آهی به جان رسیدهٔ اوست | برق یك بسملِ طپیدهٔ اوست
دشت یك سینه جای جولانش | محشرِ داغ لاله زارانش
کوه یك خرقه پوش خاموشش | می حیرت گسار مدهوشش
ذرّه ها در هوای او رقصان | همچو طاؤس مست چرخ زنان
همه اشیا گواهِ وحدتِ او | معترف هر یکی به قدرتِ او
خس وخاشاك وسر وسبزه وگُل | پی اثباتِ ذاتِ او بلبل
بحر سر تا به سر بیان گشته | موج جمله به تن زبان گشته
نیست بی ذکر او اگر کاه است | این سخن قول جمع آگاه است
هر گیاهی که بر زمین روید | وحده لا شریك له گوید
وحدتش از دویی گسیخته است | حسن یك رنگ جلوه ریخته است
تا نگه بر زند چمن بیند | گُلْ و نسرین ویاسمن بیند
[ص ۳] ناز داده ز رنگ بویش گل | سایه پرورده طرّه اش سنبل
گلشن از عکسِ او دلِ مجنون | نقش بند خیالِ بوقلمون
هر کجا حسنِ او چمن خندد | مژه گلدستهٔ پری بندد
دیده را دعوی انا الشرق است | هر نگه موج شعلهٔ برق است
جلوه اش دیدم و ز دست شدم | عندلیبِ چمن پرست شدم
خواجه معذور مست می آیم | مست بزمِ الست می آیم
گر بلغزد زبان بگاه سخن | همه تن گوش باش وطعنه مزن
بادهٔ عشق پُر زبردست است | هر که بوی شنید بد مست است

اشکم از دیده مست می غلطد	شیشه ام در شکست می غلطد
به دلم هجر او فغان داده	شعله را سوختن زبان داده
از نسیم غمش ز اشک مدام	دیده ریزد شگوفهٔ بادام
آن طرف غمزه و تشاغل ناز	این طرف سوز داغ عجز و نیاز
جرس یک دسته چون صدا آرد	از دو سو عشق نغمه ها دارد
آن نگاه سیاه مست کجاست	شیشه آمادهٔ ترنگ رساست
شیشه گفتم دلی که خون باشد	خم می خانهٔ جنون باشد
[ص ٤] غمزه کو تا به دشنهٔ خونخوار	بشگفاند ز لخت دل گلزار
از جگر آه گل فشان آید	بلبل ناله در فغان آید
چه کنم دلبر تغافل خوست	نرگسش مست ناز عربده جوست
چه شود گر تبسم شیرین	مژده بندد نیشکر بین
گر نماید اشارهٔ ابرو	زان سیاه تاب تیغ آتش خو
جان ز شادی نثار او سازم	سر به جای کله سر اندازم
قطرهٔ خون که بر زمین ریزد	مرده ز شور فشان خیزد
چه بود عشق باد فصل خزان	حشر گل برگ لخت دل ریزان
یا بود عشق چون فصل بهار	دل افسرده را کند گلزار
چون نسیم صبا اگر تازد	سینه [illegible] سازد
شور او گر نمک فشان گردد	زخم دل محشر فغان گردد
قلزم عشق موجهٔ خون است	دل یک قطره اشک جیحون است

هر کجا عشق جلوه آرا شد　　　ذرّه شد دشت قطره دریا شد

عشق چه بود ؟ مصوّرِ نیرنگ　　　نقش بندِ خیال رنگا رنگ

حسن را دسته بند گل گردد　　　عشوه را موج کیف مُل گردد

[ص ٥] لعبتِ آتشین تراشیده　　　بر سرش گل ز برق پاشیده

آن یکی را لقب نموده نگار　　　دیگری را خطاب عاشقِ زار

شمع را کرد دلبرِ سرکش　　　شعله قد سرو گلشنِ آتش

عشق پروانه تا عیان گردد　　　گرد او گشته جان فشان گردد

بلبل از عشق گل فغان دارد　　　نگسلد ناله تا که جان دارد

حسن عشق است جلوهٔ یک ذات　　　پرتوِ زان تجلی است صفات

حسن مطلق چو جلوه آرا شد　　　شوق طوفان جوش دریا شد

خواست تا حسنِ خویشتن بیند　　　گلبُن گلشن و چمن بیند

ساخت آیینه محمد نام　　　دید در وی جمالِ خویش تمام

وه چه عکسی به دلبری چالاک　　　صدر آرای مسندِ لولاک

دُرِّ دریای حسنِ بی رنگی　　　برقِ ابرِ خیالِ نیرنگی

قطرهٔ صاف سرخم هستی　　　صد جهان نشه ریزشِ مستی

بتِ بتگر فریب طنّازی　　　از گلِ لختِ دل چمن سازی

پرتوِ آفتاب جلوهٔ ذات　　　رقص آموز محشرِ ذرات

رنگ آمیزی حسن و عشق

حسن و عشق است یک گلِ رعنا　　　هست گیتی ازین دو رنگ به پا

[ص٦] حسن چون برق در درخشیدن — عشق محوِ گلِ شرر چیدن

نیست خالی فضای هفت اقلیم — که نیابی زحسن وعشق شمیم

در عرب قیس و در عجم فرهاد — عشق از جور حسن در فریاد

هند چین و فرنگ و نو به وروم — نیست زین دولتِ ابد محروم

سر زمینی که عشق را باب است — کشورِ حسن خیز پنجاب است

بیشتر عاشقانِ معشوقان — همچو بید ومثال سروِ عیان

زین چمن رسته رخت بر بستند — از غم در دو داغ وارستند

زان همه هیر رانجها ممتاز اند — در جدل گاه عشق سر باز اند

قصّهٔ آن دو بی دلِ مدهوش — می کنم شرح گر نه لغزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اوّلاً کلکِ گل فشان تحریر — وصفِ پنجاب می کند تصویر

سخن ابرِ بهار نیرنگ است — صفحه گل موج جلوهٔ رنگ است

صفتش را که گل زبان گردد — نطق باغ ارم فشان گردد

تا به گلگشت وصفِ او زدگام — گشت گل برگ تر زبان درکام

از بیانش رقم خستن در بر — حرفها مشك نافهٔ اذفر

[ص٧] لفظ گلدسته بند شعلهٔ نور — سطر سنبل طراز طرهٔ حور

وه چه کشور طراز چین وچه گل — گلستان خیال [illegible] دل

مزرعِ حسن و دشت محبوبی — گلشن [illegible] رحمت خوبی

از هوایش که روح را جان است — زندگی زنده کردهٔ آن است

زان هوا هر تنی که دید فتوح — تا ابد زندگی کند بی روح

بـرده آبـش گـر و ز آبِ حیـات — زهـر جـان گیـر رنـج مرگ ممـات

هسـت هـر گـل زمینِ آن اقلیـم — پـاك و روشن چوری و دستِ کلیم

از زمینـش هـر آنچـه رستـه برون — همـه حسن است وعشق سوز جنون

نـه زراعـت بـود در آن کشـور — شـوق مـا بعـد هـر طرف یك سر

گـندمِ او کـه رستـه از خاك است — مـحشـرِ خوشـهٔ دلِ چـاك است

گُـنجـدش خـال عارض یار است — کـه بـه دل دانـه اش جنون کار است

گـر چـراغِ نـظـر بـر افـروزی — در شـرر زار سـر شفـش سوزی

هـر طـرف چـاه و چرخ دولابـی — نـغـمـهٔ گـریـه اشك بی تـابی

کـوزه هـایـش قـطـار بسملها — خـون چـکـان مسلك مُهرهٔ دلها

پـنـج دریـا چـو پـنـجـهٔ احسـان — سیـل سیـم و زراسـت در طغیـان

[ص۸] شهـر و ده بـاغ خرّم و دلکـش — از گُـلِ حُسـن گـلشـنِ آتـش

همـه جـا خـاك عشق بیختـه اند — گـردهٔ رنگ حسـن ریـختـه اند

هر طرف حسن وعشق را ماواست — هـر دهـش گـلبنِ گـلِ رعناست

گرچـه هـر گوشـه اش طرب خیز است — از مـی شـوق جـام لبـریـز اسـت

لیك لاهـور مـصـر مـحبوبی است . — یـوسف ستـانِ عـالـمِ خوبـی است

شـرفـش داد آن قـدر رفـعـت — کـه بـه شـانـش نمی رسد شوکت

از بـلـنـدی گـذشـت پـایـهٔ او — نـه فـلك پسـت زیـر سـایـهٔ او

از صـفـا لـوح سینـهٔ ابـرار — صـدق جـنسِ دوکـان هـر بـازار

صبـحِ صـادق کـه مطلعِ نور است — یـکـی از کـوچـه هـای لاهور است

آسـمـان گـنـبـد نـمـودارش — کهـکشـان رستـهٔ ز بـازارش

از هوایش که رنگ می ریزد　　　با غبارش فرنگ می ریزد

هست هر باغ آن خجسته دیار　　　دایم از جوش گل همیشه بهار

صبح و شامش ز رنگ جلوه گری　　　گردش چشم عشوه ریز پری

خوب رویان آن بهشت اورنگ　　　همه آدم فریب گندم رنگ

هر طرف خیل خیل ماه رویان　　　صندلی چهره عنبرین مویان

[ص۹] هر یکی نونهال سرو اندام　　　جلوه بد مست موج نشه خرام

غمزه ها برق ریز خرمن دل　　　مژه ها فوج دشنهٔ قاتل

چشم ابرو به کینه همدستان　　　تیغ در کف صف سیه مستان

سنبلستان زلف های کمند　　　یک جهان مرغ دل فگنده به بند

شهر بستان و لاله رویان گل　　　سنبل و سبزه اش خط و کاکل

از همین شهر جلوه خانهٔ نور　　　رفته این شعله های آتش طور

حسن آتش بهار جلوه ناز　　　عشق غم دیده [illegible] سوز و گداز

نازنین شهر حسن بنیاد است　　　چمن محفل پری زاد است

تا سوادش ز دور کرده نگاه　　　ز حسد روی هند گشته سیاه

دیدهٔ عالم است مطلع نور　　　چشم بد زین سواد اعظم دور

در بیان آغاز داستان قصهٔ هیر و رانجها

کهنه تاریخی سخن پرداز　　　کرد این قصه [illegible]

کز مضافات سرحد ین شهر　　　[illegible] خاتمهٔ دهر

وه چه معمورهٔ بهشت [illegible]　　　[illegible]

جای شوق و مکان شورش دل　　　مردمش جمله [illegible] مایل

[ص ۱۰] پُـر ز کـالای عشق بـازارش | جـمـع سـودائیـان خـریـدارش
صوفیـان نـو گـروه حق جویـان | هـمـه یـا عشق یـا جنون گویـان
گـر مـغـنّیـش نـغـمـه انگیزد | از لبـش بـرق آتشیـن خیـزد
چـه بگـویم ز وصفِ آب و هـوا | اشك آب و هـواش آه رسـا
هست هـر بوستـانِ آن کشور | پـر ز گـل لیك پـاره هـای جگر
لالـه اش غیـر چشم پر خون نی | نـخـل هـا غیر بید مـجنون نی
چـمـنش را نه گل نه ریحان است | هـر چـه زو رستـه عشق پیچان است
بلبلش اشك خون چکان کباب | شیونـش داغ و سوز و چنگ رباب
سـر زمینـی ز عشق بوقلمون | هـمـه نیرنگ و درد و سوزِ جنون
مـالكِ مُلك و حـاکـمِ آن شهر | سـرورِ شهـر بـر گـزیـدهٔ دهـر
صاحـبِ دولت و خزینه و جـاه | از رهٖ و رسـمِ سـروری آگـاه
عـادلِ نیك رای و بـا تـمکین | نعصـفتـش آبیـارِ گـلشن دین
عـدد لشـکـرش ز خـدا فـزون | چـون هـجـومِ کـواکـب گـردون
مـرزبـانـانِ کشـورِ دیـگـر | هـمـه منقـادِ حکـمِ او یکسر
در سخـا رشك فصلِ نیسان بود | دستِ او پُـر ز گـوهـر افشان بـود
[ص ۱۱] هـر گـدا را ازان کـرم گُستر | دامـن و جیـب پُـر زرد گـوهـر
بـا هـمـه جاه و مـال نصفت جود | چـار گـوهـر ز نسلِ پـاکش بـود
لیك چـارم بـه بـاطن و ظـاهـر | در ربـاعـی چـو مـصـرعـهٔ آخر
رانجهـا نـامی به حسن و خوبی طاق | هـمـچـو خورشید شهـرهٔ آفـاق
نـازنیـن لـعبتـی پـری زادی | در فـن دل ربـودن اُستـادی

نوجوان سرو گلشن خوبی — همه تن رشک جنت و طوبی

نونهال شگوفه صد گلشن — رو چمن، مو چمن، کرشمهٔ چمن

برق گلبرگ ریز شعلهٔ ناز — از ادا شوخی اش به خود گل باز

لبِ لعلش فروغ شعلهٔ گل — دهن و خنده رشک غنچه و گل

دُرِ دندانِ آن پری پیکر — در صفا برده آب از گوهر

شفقی چهرهٔ درخشنده — برق در چشم دیدن افگنده

ابرویش موج برق آتشبار — لیک از تاب رنگ آن رخسار

آن چنان گونه اش تباه گشته — که ز بس سوختن سیه گشته

صف مژگان قطار دشنهٔ تیز — همه آماده از پی خون ریز

چشمِ مستش غزال دم اندیش — می کند وحشت از سیاهی خویش

[ص ۱۲] نگهی شعله خیز نشهٔ می — عشوهٔ دور جام پی در پی

غمزه الماس ریز طاقت ها — خون چکاننده از جراحت ها

ناز را جلوهٔ چمن پرداز — سرو گل ریز شوخی و انداز

چه بگویم ز حسن بی شانش — حور زاده غلام غلمانش

با چنین حسن و با چنین خوبی — با چنین دلبری و محبوبی

آتش عشق در نهادش بود — شوق دیرینه خانه زادش بود

دلش آهوی وادی وحشت — دیده پیمانهٔ [illegible] حیرت

شور و وحشت ز ظاهرش پیدا — [illegible]

طبع رم خورده اش منافی دهر — دوست با روستا و دشمن شهر

فارغ از راه و رسم خلق و جهان — بری از حب جاه و شوکت و شان

رنـد آزاده ای ز عـالـم فـرد دلـش از کـارهـای دنیا سـرد
وحشت وشوق خیـل خیلش بود جـانـب حسن وعشق میلش بود
محو حسنی ولی دل از کف بر والـهٔ نـغـمـه هـای بـرق اثـر
آن جنـون مـایـه دردمند الست بـود خـوش نـی نـواز بـالا دست
چـون دمیدی نـفـس بـه قالبِ نی مـرده از روح نـغـمـه گشتـه حی
[ص۱۳] هـر نـوا کز لبش برون می ریخت از دلِ کـوهِ بـحـر خون می ریخت
بـس کـه می رانـد نـغمه تیغ اثر می شدی سنگ لخت لخت جگر
سـر و کـارش بـه نـغمه بود وجنون دل هـمـه آتـش وجگر همه خون
میل طبعش ز صفحه های شگرف کـه درو بـاشـد از محبت حرف
وطـن آواره ای اگـر دیـدی زان حـزیـن سـر گذشت پـرسیدی
روزی آزاده مـرد بـی سـر و پـا گشـت وارد بـه خـانـهٔ رانـجـهـا
صاحبِ خـانه بود مهمان دوست درحقِ آن نـمـود آنـچـه نـکوست
از حـدِ بیشتـر تـلـطف کـرد در ضیـافـت بسـی تـکـلف کـرد
شد چـو فـارغ ز رسـم مهـمـانی مهـر احسـانـش از زر افشـانی
پُـرسش وجـو ز حـالِ او سر کرد دامـنِ شـمـع پُـر ز گـوهـر کـرد
کـرد تـکـلیف سر گـذشت ازو از وطـن از مـعیشت وکـس وکـو
گـفـت ای نـوجوان زیبـا چهـر هـمـه لطف وتـمـام الـفـت ومهر
مـرد آزاده ام مسـافـر فـرد دشـت پیـمـا غبار وحشت گـرد
وطـنـم چـون سـواد دیـدهٔ تـر بـر لـبِ آب رود مستـمـطـر
واه چـه رودِ فـروغ عـالـمِ نـور طـرز مـوجـش خرام جلوهٔ حور

[ص ۱۴] واه چه رودی تمام وجد سرود — نغمه پردازتر ز نالهٔ رود

سر به سر بی قرار چون سیماب — در صفا کوثر و به اسم چناب

خیل ماهی دران شطِ مجنون — پاره های دل طپیده به خون

درکنارش سفینه ها پیدا — چون در آیینه عکس ابروها

صفتِ شهر اگر کنم تقریر — مشک ریزد ز خامه ام تحریر

طرفه مشکین سواد نور فضا — سرمهٔ چشم دیدهٔ بینا

عشق را جان حسن را کان است — نام آن جهنگی سیالان است

از بهارِ کرشمهٔ سرکش — چمن برق و گلشن آتش

عنبر افشان نسیم از گردش — حور و غلمان همه زن و مردش

صحن هر خانه گلستان پری — جوش حسن بهار جلوه گری

هر طرف دلبران سحر پرداز — جلوه نیرنگ شوخی و ناز

خیل خیلش غزال رم خورده — از خطا و ختن گرو برده

طرفه معمورهٔ پری زادی — در اقلیم حسن فرخ [illegible]ی

چمن عشق و سیرگاه جنون — قطعهٔ نقش حسن بوقلمون

عشق را جا و حسن را ماواست — وحشتستان شورش دلهاست

[ص ۱۵] سرو سردار شهر و آن بر و بوم — هست مردی به مردمی معلوم

در سخاوت یگانهٔ آفاق — در مروت ز [illegible] صادق

کرده وصفش ز لطف عالمگیر — دل [illegible] حق اسیر

مرهم جان آرزومندان — صاحب مال جاه و فرزندان

لیک ازان زادگان نیک اختر — هشت یک دخترش فریب نظر

دختری در کمال رعنایی گلشنِ دیدهٔ تماشایی

هیر نامی بهشت دیدنها دور لیکن گلشن زچیدنها

دلستان پیکری پریزادی حور عصمت سرشت آزادی

آتشین جلوه برق شعله خرام غنچه لب گلعذار سرو اندام

جلوه طاؤس شوخی وانداز عشوه رنگین تدرو گلشنِ ناز

ابرویش تیغ مغربی مانند تشنهٔ خون بی گناهی چند

چشمش آهوی شوخ وحشت خو می کند رم ز سایهٔ ابرو

نگهشِ برق پاش مزرعِ دل غمزه اش هوش ریز عقل گسل

مژه ابری کز وپری ریزد همه جور و ستمگری ریزد

بر خراش جگر زند بی رو با نمك ریزه ها تبسمِ او

[ص۱٦] گویی پستان و گیسویش چوگان برده گوی دل از مهِ رویان

به سر انگشتها حنا بسته گویی از غنچه دسته ها بسته

تاب رشكِ میان چون مویش داده با پیچ و تاب گیسویش

قامتش خیل فتنه را سالار حشر برق افگنِ قیامت بار

تا کجا وصفِ حسنِ او گویم در رهِ دشت شعله چون پویم

هست آن شوخ جمله تن آتش گلشن ستانِ شعلهٔ سرکش

پخته عقلان کباب گریانش خام سوزند درنیستانش

هیچ کس را چو خود نمی داند همه گر یوسف است می راند

هست او محو حسنِ خویش چوگل عالمی از محبتش بلبل

مادرش را ز جان عزیز تر است پدرش را به از دل وجگر است

خـواهـران و بـرادران و پـدر　　همـه محـو رضـای او یك سـر

بـا همـه خـوبـی خـدا دادش　　مـایـل سیـر طبـعِ آزادش

دختـران خیل خیـل چون طاؤس　　گشتـه بـا آن پـری نسب مـانوس

همـه در سال عمـر و هم سالـش　　همچو سـایـه روان بـه دنبـالـش

گـه بـه دریـا و گـاه در صحـرا　　گـاه در شغـل سیـر گـاه شنـا

[ص ۱۷] گـاه شوقـش چو در سرود آرد　　زهـره از آسـمـان فـرود آرد

چـون سـرایـد نـوای درد اثـر　　دیـده را رخـت خـون کنـد در بر

نیست خـالـی دلش ز عشق و جنون　　هست لیـلـی ولیك بی مجنـون

بـی مثـال است حسن و آلایـش　　یـا مگـر ذات تست همتـایـش

من کـه عمـری جهـان نور دیدم　　خـوب رویـان جهـان جهـان دیدم

در نیـامـد بـه چشـمِ عبرت بین　　چـون تـو یـاری بـه سطح روی زمین

چـون شـرر نـغـمـه ریز آتشگـر　　کـرد ختـم این سرود شعـمـه ثـر

یـعـنـی از حسنِ هیـر داد نشـان　　بـر نیـوشـنـده جـلـوهٔ ضوفشان

بـا کمـان ابـروی دو چـارش کرد　　هـدف تیـر نـار بـارش کـرد

رانـجـهـا را ریخـت عشق عقل گسل　　حشـر بـرق بـلا بـه خـرمن دل

دیـده هـم چشـم ابـر نیسـان شد　　گـل صـفـت خـاطـرش پـریشان شد

فـوج خـونـخـوار در داستیـزان　　آمـد از هـر طـرف حشم ریـزان

از سنـان کـاری خلـش در بر　　جـگـرش گـشـت کیسـهٔ نشتـر

نـوبـهـار رخـش خـزان گـردید　　همـه گـلـزار زعـفـران گـردید

رشك از خونِ دل شگـفـت بهـار　　گشـت مـژگـان چو رستهٔ گـلـزار

[ص۱۸] نه ز آغوش دیده خون می ریخت لخت لختِ جگر برون می ریخت
برد بی رحم عشق غارت گر دل وایمان وجان او یك سر
هر چه آمد به جنگ زو برداشت اثرِ رنگِ هستی اش نگذاشت
جگر می ماند آتشی در بر هم چو اخگر به زیر خاکستر
لیك می داشت راز دل پنهان از پدر و از جماعتِ اخوان
کس نه واقف ز سوز پنهانش محرمِ او خیالِ جانانش
دیگ دیوانگی چو می زد جوش کردی از صبر برسرش سر پوش
لبِ لعلش ره فغان می بست گرچه فواره های خون می جست
نشدش ناله ای ز سینه به در که به مقراض لب بریدی سر
ساختی تا برون نیابد راه قفس از دل ز بهر طایر آه
بر چراغان اشك دیدهٔ نم مژه اش آستین زدی هر دم
شیون از سر زدی بم و زیرش خامشی می شدی گلو گیرش
این چنین روز ها به سر می برد گاه می گشت زنده گاه می مرد
نمکی داشت شور بختی او تلخی تند عشق و سختی او

[ص۱۹] در بیان وفات پدر رانجها

بود چندی به قید غم ناچار که به ناگه زمانهٔ غدّار
باز انگیخت شورش دیگر به سر آن حزین خسته جگر
این بود عادتِ زمانهٔ دون که نپیچد به جمع سهل و زبون
کارِ او با دلاوری کاری است در حقش خواری و دل آزاری است
چون کمان چرخ خون فشان گردد کهکشان چلهٔ کمان گردد

از خدنگِ حوادثِ آفات		نزند جز به مردِ نیکْ صفات

ترک بی رحم مردم آزار است		بی مروّت چه بل جگر خوار است

کزلکش تنک دم پر آزار است		می کنند ریزه ریزه گر خار است

چون به قطعِ جگر بپردازد		لخت لخت و ورق ورق سازد

با عزیزان عداوتش ازلی است		بی حد و بی حساب لم یزلی است

دشمن جان پاکبازان است		کهنه بدخواه نو نیازان است

بعد عمری که مادرِ ایام		زاد طفلی عزیز رانجها نام

ناتوان بین سپهر ناهنجار		سوخت آن جان رسیده را تکرار

به دلش بس نمود داغ جنون		شورش عشق دیدهٔ پُر خون

که به جانش فزود داغ دگر [ص ۲۰]		وحشت افزای غم وفات پدر

قامتش زیر بار غم خم شد		دیده هم چشم شورش یم شد

پسری را کز و بگردد بخت		هست مرگ پدر مصیبت سخت

رانجها با ماتم پدر پیوست		اشک ریزان به گوشهٔ بنشست

پسران دگر پی میراث		بهر تحصیل نقد جنس و اثاث

رشتهٔ اُلفتش زکف دادند		از خصومت بهم در افتادند

بعد هر جانبش نه بیش نه کم		صلح کردند هر یکی باهم

حصهٔ خویش هر یکی برداشت		خانه ی ر قسم [illegible] شت

رانجها آن سیر چشم روز ازل		همت [illegible] ندید خلل

دل بدین جاه چند روزه نبست		گنج جاوید عشق داشت به دست

عاشقان را نه رغبت جاه ست		دو جهان نزد شان پر کاه است

مدتی بود کز غمِ دلبر غنچه سان می نهفت زخمِ جگر
گر حیا سدِّ راه رفتن بود مانعِ راز دل شگفتن بود
این زمان مطلق العنان گردید عشق را میر کاروان گردید
بر رهِ عاشقی قدم برداشت جیفه را با سگانِ دون بگذاشت
[ص۲۱] راه شهر نگارِ خود سر کرد چهره از گردِ راه معطّر کرد
هیر می گفت می فشرد قدم با دلِ آتشین و دیدهٔ نم
پای کوبان رسید بر لب رود گفت با عاشقان سلام و درود
قلزمی دید چیرهٔ و خونخوار مظهر قهر حضرتِ قهار
سهمگین بحرِ بی کنارهٔ ژرف صد جهان شور و رعد دردی صرف
لاتناهی فضای وحشتناک پی نبرده به کنه او ادراک
موجش آشفته مست کف ریزان کرده تیغِ حمایل آویزان
عاشقِ خسته راز دیدن رود غم و اندیشهٔ دگر افزود
زان که آن روی زین شطِ ره گیر بود شهرِ سیال مسکنِ هیر
چون کبوتر دلِ پُر افشان داشت قصدِ پرواز کوی جانان داشت
گشته نادم که بگذرد از آب. شوق می گفت زود شو بشتاب
خاست تا چاره ای بر انگیزد قطره گردد به بحر آمیزد
پای تا سر چو تیغ عریان شد رخت از بر کشید و حیران شد
دید از دور مرد کشتی بان بانگ زد کای جوانِ هیچمدان
زین اجل نوش در نظر دریا که ز آشوبِ حشر کرده به پا
[ص۲۲] جز به کشتی عبور نتوان کرد نتوان ظلم بر دل و جان کرد

کشتی آورم بر آز آب | بنشین و به مرگ خود مشتاب

چون ز ملاح این مروّت دید | باز گردید پا ز آب کشید

رفت با صد نشاط قطره زنان | تا بکشتی و تا بکشتی بان

گلشنی یافت با نظر مانوس | تخت قوس قزح ولی معکوس

وه چه کشتی نگار خانهٔ چین | چون کف دست گلرخان رنگین

هم چو کشتی باده هوش ربا | هر که آنجا نشست رفت از جا

درمیانش ز فرش رنگارنگ | کرده گل هر طرف بهار فرنگ

یک طرف جای استراحت هیر | جامه خوابی نفیس پر ز حریر

تار پودش همه رگ جان بود | پردهٔ چشم حور و غلمان بود

از حریر حیا ملایم تر | زر و سیمش فروغ شمس و قمر

نقش ابر خیال بو قلمون | نقش [illegible] ساز عقل جنون

رانجها از دیدنش خرد را باخت | از تعجب به پرس و جو پرداخت

گفت ملاح را که ای سره مرد | [illegible]

باز گو زین سفینهٔ نیرنگ | که نگارین بهشت رنگارنگ

[ص۲۳] بزم گاه کدام سلطان است | عقل در دیده حیران است

که درین گلشن نشاط فزا | [illegible]

صاحب این سفینه کیست بگو | [illegible]

گفت این گلشن بهشت نظیر | [illegible] کشمیر

چمن جلوه گاه طنازی ست | جای عیش بت پری [illegible] است

هیر نامی غزال دشت نظر | صنم گلرخ پری پیکر

دخترِ معنمِ فلك شان است | صاحبِ جهنگی سیالان است
رانجها از نام هیرشد بیتاب | اشك بر چهره اش فشاند گلاب
شد ز صهبای شوق واله ومست | داده سر رشتهٔ خرد از دست
همچو شاهی به اوج گاهِ سریر | بی محابا به روی بستر هیر
رفت غلطید آن جنون توام | همچو بر روی برگِ گل شبنم
اهل کشتی همه خروشیدند | از رهِ قهر غصه جوشیدند
هر یکی شد برای منع دوان | لب به دندان گزیده ملا حان
لیك از شانِ حسن و شوكتِ عشق | دیگر از دور باش صولتِ عشق
هیچ کس را مجالِ منع نبود | تا که بگذشت آن سفینه زدود
[ص۲٤] رانجها آن شیر مست شوق رسا | در شکر خواب رفته بی پروا
زنِ ملاح چون بدید از دور | دلش از هم چکید چون ناسور
بر نتابید غیرتش زین حال | گشت گم در هجومِ رنج وملال
شد نسیم و دید جانبِ هیر | گرد راه ز آب گریه کرد خمیر
اشك ریزان به نزدِ هیر آمد | بر درِ شاه دل سریر آمد
دست بر سر زنان فغان برداشت | حشر انگیخت آسمان برداشت
گفت ای نونهال رشك بهشت | حور عصمت سرشت نیك سرشت
شرم یك کمترین پرستارت | با ادب بندهٔ نمك خوارت
عفت از زمرهٔ کنیز انت | از دل وجان مطیع فرمانت
گر حیا نامِ پاکت آغازد | اولاً از عرق وضو سازد
گر صبا فرش مسندت روبد | گرد بر پشت پهلویش کوبد

بر درت گر پری گذر سازد
پاز روی ادب ز سر سازد

چه مجال و چه قدرتِ آدم
که گذارد به بسترِ تو قدم

لیک از بازی زمانهٔ دون
از خیالِ سپهر بو قلمون

طرفه امری غریب رو داده
ماجرای عجیب رو داده

[ص۲۵] کز ادب دور رند بی سر و پا
مرد بی باک کوچه گرد گدا

هم چو بد مست بی خرد ناگاه
جست آشفته از کمین چو آه

جراتش منع هیچ کس نشنید
رفت و بر جامه خواب تو غلطید

پاسبانان ز هر طرف جستند
پی ایذای او کمر بستند

لیک کس را نبود آن بازو
که تواند شدن مزاحم او

غالب آمد صلابتش به همه
جمله در بیم چون ز گرگ رمه

ظاهراً ساحر است بالا دست
یا فقیری به یاد حق سرمست

خفته بر بستر تو بی وسواس
نه ز کس بیم دارد و نه هراس

از تو این امر را نهان کردن
رحم بر حال آن جوان کردن

دور بود از رهِ مسلمانی
با تو گفتم دگر تو می دانی

نتوانستم این بلا برداشت
زان که حق نمک مرا نگذاشت

هیر چون این سخن ازو بشنید
رنگش از غصه زعفران گردید

نرگسش لاله چهره اش گل شد
خون دل زنگ شیشه [illegible] شد

سرو قدش ز جای خود برخاست
فتنه [illegible] چپ و راست

عشوه صد گونه برق جولان شد
محشر جلوهٔ گلستان شد

[ص۲۶] به سوی بحر کرد رفتن ساز
تا نماید سراغ گوهر زار

رفتنـــش تـا قـدم بـه کین مـی زد		بـــرق بـــر خـــرمـــنِ زمین مـــی زد
نـگـــه از خشم تـاختی هـر سو		چـون سیـاه مست ترك آتش خو
مـی فـگـنـدی ز غصه چین به چین		گـــاه بـر ابـرو و گهـی بـه جبین
ایـن چـنـین تـا بـه بحـر آن طنّاز		پـــر زنـــان در رسید چـون شهبـاز
یك نـگـاه چـون خـدنكِ زهر آلود		کـــرد در کـــارِ اهـلِ کشتـی ورود
اهـــل کشتـی ز بیم باختـه رنك		جـــامـــهٔ لـــرزه کــرده در بـرتـنك
هـر یـکـی معترف بـه سهو وخطا		رفتـــه از بیــم جـــان قهـر خــدا
بـعـد تهـدیـد آن جـمـاعـهٔ زار		زد بــــه کشتـی چو بـرق آتشبـار
غـــمـــزه صـــد رنك بـرجفـا آمـد		بـــر ســرِ یـــار بـــا وفـــا آمـد
دیـد نـقشی بـه هئیـتِ تـصـویـر		کـــه چـکـیـده ز خـامـهٔ تـقـدیر
بـوستـانـی شـگـفتـه بـر بستر		همـه گـل گـل چمن چمن یك سر
نـوجـوانـی غـبـار دلٔ رُفتـه		همچو رنگـی بـه برگِ گل خفته
هیـر را دیـدنـش ربود ز خویـش		شد درونش چـو غـنـچه محشر ریش
هـوشـش از سر پـرید وصبر از دل		مـانـد یك جـا چو سرو پـا در گِل
[ص۲۷] دل سـراسیـمـه دیده سر گـردان .		هـوش دیـوانـه و خـرد حیـران
بی خبر شـد ز خویش ورفت ازکار		شـد ز حیـرت چـو صورتِ دیـوار
بـود چـنـدی اسیرِ خـامـوشی		غـنـچـه اش سـر بـه مهر بی هوشی
چـون بـه خـود آمد از خودی برخاست		همـه تن عشق گشت بی کم وکاست
نـــاوكِ آه از پـــی جستـــن		صبـــر در اضـطـراب ره بستـن
اشك چون طـفـل گـرم غـلـطیدن		شـرم در قـصـد گـوش تـابیدن

همه تن ناله هم چو شعله زنان　　پی اطفال آن حیا حیران

گشت مشکل که چون نهان سازد　　ماه را پرده از کتان سازد

لیک از بس حیا و عفت و شرم　　شد نهان در حمایت آزرم

زهر غم جرعه جرعه می نوشید　　راز دل راز غیر می پوشید

از تجاهل به سوی خادم دید　　دامنی بر زد و آستین مالید

گفت این خفته را بکن بیدار　　تا بر آرم ز خود سریش دمار

خادم آمد به صد ستیزهٔ و خشم　　گفت کای خفته بخت وا کن چشم

صبح شد صبح رفت عشرت خواب　　جلوهٔ آفتاب را دریاب

رانجها زان نغمه های وحشت خیز　　واز نواهای تند شور انگیز

[ص ۲۸] جست از خواب و چشم بالا کرد　　طرفه هنگامهٔ تماشا کرد

دید برگرد خویش بستانی　　هر طرف از پری گلستانی

نظر او چون به سوی هیر افتاد　　رفت یک بار هستی اش بر باد

از دو سو عشق طرح جنگ آراست　　عشوهٔ و غمزه گرد صف بر خاست

شد کماندار جلوهٔ سرکش　　مژه سازید دست بر ترکش

نگه هر دو گرم در پرواز　　به تمنای یک دگر گل [illegible]

هر دو از تیغ یک دگر مجروح　　در دل [illegible]

ساعتی چون برین وتیره گذشت　　اندکی [illegible]

هیر را شد ز حال خویش خبر　　[illegible]

به تکلف ز روی لاچاری　　خویشتن را به خویشتن داری

غنچه اش گل شد و تکلم کرد　　[illegible] دیده و تبسم کرد

گفت ای نوجوان زیبا رو		سرو قد گل عذار مشکین مو
نونهال کدام بستانی		جگر و دیده و دل وجانی
از کجا آمدی ونامت چیست		در چه اندیشه و کامت چیست
از تو ای سر گذشتهٔ آزاد		گرچه گستاخی عجب روداد
[ص۲۹] که نهادی قدم به بسترِ ما		از که آید چنین بزرگ خطا
لیك آیینِ ما همه رحم است		ملت ودین ما همه رحم است
عفو کردم گناهت ای مخزون		که نگیرند خورده بر مجنون
غم مخور سرگذشتِ خویش بگو		مرهمم مرهمم ز ریش بگو
رانجها آن عندلیب آشفته		گلِ خود را چو دید بشگفته
در نوا آمده و گلستان شد		نو بهار هزارِ هزار دستان شد
گفت ای شاه کشورِ دلها		جلوه ات برق ریز حاصلها
بی نوا رند مشربَم آزاد		مست آشفته خوی مادر زاد
روز اوّل چو چشم بکشادم		عشق گردید پیر و اُستادم
رفت سر رشتهٔ خرد از دست		گشتم از حکمِ عشق حسن پرست
لبم از نامِ حسن گویا شد		نظر و دیده حسن جویا شد
هر کجا جوش حسن کرد بهار		نگهم پر زدی دران گلزار
مدتی سیرِ گلرخان کردم		دیده آیینهٔ بتان کردم
در نیامد دلی به چشم ونظر		یك گلو سوز حسن شعله اثر
که جگر را محیط خون سازد		عقل را بشکند جنون سازد
[ص۳۰] دم چندین به این وآن شد صرف		نقد اوقات رایگان شد صرف

عشق ناقص جنون نیم برشت — نه به دوزخ قرار و نی به بهشت

دل تهی دست دیده هیچ به کف — نالهٔ افسرده مطرب بی دف

گشتم آخر ز یاس درمانده — این طرف مانده زان طرف رانده

که به ناگه سروش عالم غیب — ریخت یک حشر آتشم در جیب

گفتم ای ابلهٔ هوس پیشه — در چه کاری و در چه اندیشه

از تو هم اسیر خناسی — همه اندیشهٔ و وسواسی

نظرت از چه رو پریشان است — سنبل گلستان خرمان است

نسزد عاشقان کامل را — خاصه آشفتگان یک دل را

دعوی و عشق و هرزه پیمودن — هر دمی هر طرف گرو بودن

در ازل جلوهٔ نمودندت — در ره عشق آزمودندت

تو عجب در غلط گرفتاری — در پی جست و جوی دلداری

ترک جاه و تن و دل و جان کن — توشهٔ درد و رنج سامان کن

راه شهر نگار خود برگیر — ناله همراه اشک رهبر گیر

که نگار تو در سیالان است — هیر نامی فزون تر از جان است

[ص ۳۱] زین بشارت دلم چمن گردید — گل جگر اشک نسترن گردید

شوق بی اختیار راه سر کرد — قدم از دیده پای از سر کرد

قطره زن هم چو اشک دیدهٔ تر — زیر [illegible]

عاشق روی دلفریب توام — [illegible]

رخ نمودی و گرچه می پرسی — دل ربودی دگر چه می پرسی

هیر زین گفت گوی عاشق زار — شد ز رقت چو موم دست افشار

به دلش ریخت عشق برق اثر		همه تن گشت مشتِ خاکستر
خواست تا سینه را چمن سازد		از گلِ زخم انجمن سازد
از رهِ دیده گیر خون ریزد		لخت لخت جگر برون ریزد
ناله را ناوکِ جنون سازد		بر درد پرده و برون تازد
لیك از شرمِ خلق و بیمِ پدر		یك سرِمو نشد ز خویش بدر
خواست از بهر پی غلط کردن		که نیارد رقیب ره بردن
به لباسِ دگر سخن آراست		در پسِ پرده نغمه زد نار است
نظری کرد سوی رانجهه زار		ریخت اشك از دو دیدهٔ خونبار
گفت با او ز روی خلق نکو		کای غریبِ نژنده بی کس و کو
[ص ۳۲] وطن آوارهٔ پریشانی		پی روزی خراب حیرانی
غم مخور رزق را کفیلی هست		در جهان خلق را وکیلی هست
هر طرف بهرِ قوت هرزه مپو		از جنابِ کریم مطلق جو
می کنم در حقِ تو غم خواری		بهره از هنر اگر داری
گفت کای بادشاهِ عالمِ دل		عقده حل ساز بندِ هر مشکل
من چه ام ذرهٔ پریشان گرد		هرزه پیما غبار هیچ نورد
چه توانم چو آید از دستم		کرده گردون چو خاك راه پستم
دورم از خود سری و خود رایی		امر از تست هر چه فرمایی
هیر بعد از تاملِ بسیار		گفت کای جان خسته سینه فگار
چون فسون خوانده نمی دانم		که ز مهرِ تو زار حیرانم
تویی آبِ حیات ماهی دل		بی تو شد زندگی بسی مشکل

از تو گر یک نفس جدا گردم　　با غم و درد مبتلا گردم

می توان کرد حیلهٔ پیدا　　که ترا جا شود به خانهٔ ما

غیر ازین نیست بر تو آسانی　　که کنی گلّه را نگهبانی

رانجها از فکر هیر خوشدل شد　　مطلبش آنچه بود حاصل شد

[ص ۳۳] با دل جمع خاطر شادان　　هر دو گشتند سوی شهر روان

هیر آمد به نزد مادر خویش　　در حق رانجها مصلحت اندیش

گفت امروز از پی گلگشت　　رفته بودم به سوی دحنهٔ و دشت

دیدم آنجا جوان درویشی　　مستمندی غریب دلریشی

خواندم از سرنوشت پیشانی اش　　شرح ناداری و پریشانی اش

رحمم آمد به حال آن مسکین　　ز تو هم نیز چشم دارم این

که معین کنی ز دولت خویش　　وجه روزینه ای به آن درویش

نیک آن متقی مسلمان　　منت کس نمی پذیرد [illegible]

متنفّر ز وجه خیرات است　　زانکه پرهیزگار [illegible] است

گر میسّر شود ز کسب حلال　　نه ملالش [illegible]

بوالعجب گلّه بان مستثنا ست　　در فن خویش بوعلی سیناست

به ازین نیست هیچ کس نیکو　　که ترا گلّه [illegible]

بعد ختم سخن بت دلریش　　رانجها [illegible]

بانوا از روی لطف فرمان داد　　که [illegible]

برسانید مبلغی هر روز　　تا [illegible]

[ص ۳٤] گلّه را نیز او شبان باشد　　[illegible]

الغرض بانوی بزرگ نشان چون پزیرفت حکمِ هیر به جان
شاد شد رانجها همچو از می مست پی خدمت میانِ جان بر تست
شد روان باگله تیاق به کف جانب سبز دشت پُر زعلف
می نمودی میانِ آن میشان چون در ابرِ سیاه مهِ تابان
نی نوازان بهر طرف گشتی گه سوی بحر گاهِ در دشتی
هیر از بهر دیدنِ آن زار می رسیدی همیشه بی اغیار
می نشستند با دلِ خورم هر دو از چشمِ بد نهان باهم
سیر دریا و عالمِ آبی گاهِ ابری و گاهِ مهتابی
گه به گلگشتِ سبزه چون شبنم می ز دودی غبارِ خاطر هم
گه به زیر درخت سبزه پرند دور از آفت و بلا و گزند
سایه سان هر دو آرمیدندی طرحِ بزمِ نشاط افگندی
لیك از آرزوی دیگز دور به نگاهی زهم دگر مسرور
هر دو آن بی دلان حسن پرست پاکبازانِ بزمگاهِ الست
از نظرها نهان به روز به شب می کشیدند جام عیش طرب
[ص ۳۵] رانجها شد در جماعهٔ آزاد رشك مجنون وغیرتِ فرهاد
در نظر هیر جلوه افروزش می رساندی طعام هر روزش
غافل از هیر فارغ از روزی هر دمی طالعش به به روزی
گرچه از چنك و رنج محنت است لیك آشفت چرخ سفله پرست
هست ذاتِ زمانهٔ سفاك که اگر بشکفد گلی در خاك
نگذارد دمی بخندهٔ ناز که دلش با طرب شود همساز

ناتوان بیندش کند طغیان　　　بدهد باد تند را فرمان

که به صد عنف و اشتلم خیزد　　　برگ برگش ز هم فرو ریزد

دید چون چرخ فتنه کار دژم　　　رانجها او هیر را بسی خرم

بهرِ آزارِ شان به بست کمر　　　هر دو را داد در مضیق خطر

در بیان غمازی عمِ هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقربِ هیر　　　بود پیری به ذات خویش شریر

هیر را عم گدای کیدو نام　　　درفنِ کیدو فتنه خوی تمام

می زدی دم ز فقر و درویشی　　　لیک دل پُر ز کینه اندیشی

ظاهرش از جهان کناره گزین　　　باطنش بدتر از سگِ گرگین

[ص ٣٦] داشت بیرون شهر نی بستی　　　در خود قدر همتش پستی

روستا زاده مرد دهقانی　　　کرده تحصیل علم نادانی

خویشتن را ولی تراشیده　　　بتگر نفس خویش گردیده

در حقِ مردمانِ دشت وطن　　　چه نکو گفته اوستاد کُهن

روستای اگر ولی بودی　　　خرس در کوه بو علی بودی

از قضا آن گدای بی سر و پا　　　رفت روزی به جانب صحرا

به سوی گلّه اش گذر افتاد　　　چون مگس بر سر شکر فـ[illegible]

رانجها و هیر را بدید از دور　　　با دل جمع و خاطر مسرور

کان دو بیدل نشسته پهلوی هم　　　مشت کوبان به سینه گفته ستم

هیر هم تا رقیب خویش بدید　　　چون پری از نظر نهان گردید

آن جفا جو گدای ناهنجار　　　چون بیامد به نزد رانجها زار

دید بنهاده پیش آن محزون　　　طبقی پُر از طعام گوناگون
آتشِ غیرتش زبانه کشید　　　مصلحت را مقامِ خشم ندید
در نهان حیلهٔ دگر آراست　　　چون گدایان طعامِ زد درخواست
تا بود آن طعام شور انگیز　　　بهرِ صدقِ بیانش دست آویز
[ص۳۷] الغرض رانجهٔ سخاوت کیش　　　داد زان مایده به آن درویش
بعد اخذِ طعام ره سر کرد　　　جانبِ شهر با دلِ پُر درد
آن دغل پیر بی حیای شریر　　　اول آمد به پیشِ مادرِ هیر
گفت ای بانوی تغافل کیش　　　بی خبر از بلای خانهٔ خویش
چه به عشرت نشستهٔ بی غم　　　عشرتت را زمانه زد برهم
داد ناموس دخترت بر باد　　　این چنین زاده را خدا می راد
هیر بدبخت بس جفا کار است　　　با شبانی مصاحب و یار است
گاهِ هنگام صبح و گاهِ به شام　　　می برد بهر یارِ خویش طعام
گر ترا این حدیث باور نیست　　　بشناس این طعام خانه کیست
غنچه گر با نسیم گردد یار　　　گل شود نیست حاجتِ تکرار
خوش سیاه کار بی درنگ است این　　　داغ ناموس نام ننگ است این
تا نگردید فاش درکس و کو　　　این سیاهی ز آبِ تیغ بشو
مادرِ هیر چون ازان غماز　　　بشنید این حدیث شرم گداز
رنگِ رویش پرید از غیرت　　　دم به خود ماند لختی از حیرت
مضطرب شد ز جای خود برخواست　　　شد سراپا چو شعله بی کم و کاست
[ص۳۸] کرد زین ماجرای غیرت گاه　　　پدرِ هیر خسته را آگاه

هوش در باخت مرد با فرهنگ آمد از عمر و زندگانی تنگ

از پی قتلِ هیر بست کمر گشته هر موی برتنش خنجر

دید مادر که آن یلِ بی باك شده بر قتلِ هیر بس چالاك

در دلش رحم مادری زد جوش بانك زد گفت حرف می کن گوش

در چنین امر مضمرِ موهوم اضطرابی بسی بود مذموم

کشتنِ دختری نه دشوار است بی تامّل ولی زیان کار است

نه به قول گدای جهل خصال خویشتن را توان زدن به وبال

بعد ازثباتِ این گناهِ عظیم می سزد گر کنی تنش به دو نیم

لازمِ وقت این بود تدبیر که چو زلفش کنیم در زنجیر

چون ز بانو شنید این گفتار گشت معقول پیش این هنجار

هیر بیچاره را به زندان داد داد از چرخ جور بی بنیاد

چه بگویم ز وصفِ آن زندان گرد بخت آرزو مسدان

چون دلِ مور حجرهٔ بس تنگ سدهٔ سد راه گردش تنگ

در چنین تنگ نای کنفت درد با دل آتشین و چهرهٔ زرد

[ص ۳۹] گشت دل تنگ آن سیاه کاکل همچو نگهت درون غنچهٔ گل

نه ندیمش بغیر تنهایی ز رفیقش به جز شکیبایی

همتش سوز عشق جان کاهش هم دمش گریه هم نفس [illegible]

آن گرفتار دامِ عشق چو صید بود [illegible] در قید

شب و روز از برای دفع گزند بودش جگر دل و سرشک سپند

داغها داشت در جگر از غم که از و دید آنچه دید ستم

از پی انتقام خون می خورد — گاه می سوخت گاه می افسرد
از قضا فرصتی ز زندان یافت — که درِ خانه بی نگهبان یافت
آتشِ غیرتش کشید عَلَم — برق گردید و ریخت بر سرعم
آن فروزنده شعلهٔ وسرکش — زد نی ببست عمِ خویش آتش
گشت خاکستر آنچه در وی بود — عم زان شعله شد بدر چون دود
آمد آن بی حیاالعین وشریر — رو کنان تا به پیش مادرِ هیر
گفت ای بانوی همه بی داد — داد از دست دخترت فریاد
چون من افشای رازِ او کردم — شرح ناز ونیاز او کردم
زان سبب گشته دشمنِ جانم — به او زان شوخ حق نگهبانم
[ص ٤٠] خانه ام سوخت بی فسوس دریغ — روز دیگر زند به فرقم تیغ
زندگی شد مرا بسی مشکل — می طپد در برم ز وا همه دل
وه چه بند است وه چه زندان است — این چنین قید هزل هزیان است
خانه ام گرچه سوخت است چه باك — سوخت ناموس دودمانت پاك
آدمی را چو نیست غیرتِ ننگ — به بود ز وهزار مرتبه سنگ
این چنین شوخ دختری بی سر — کشته اولیٰ است نزد غیرت ور
غرض آن پیر سر به سر تلبیس — در شرارت زیاده از ابلیس
مادرِ هیر را چو کرد خبر — رفت غوغا کنان به نزدِ پدر
آنچه می گفت صد برابر آن — به پدر گفت نیز آن شیطان
هر دو زهر آب تلخ نوشیدند — چون خمِ می ز غصه نوشیدند
هیر را با هزار رنج وعقاب — باز دادند در مضیق عذاب

یعنی آن ظالمان روز ازل　　قید کردند سخت تر ز اول

تن و اندام نازک آن گل　　خسته گردید از سلاسل و غل

الغرض عاشقی رانجها و هیر　　گشت در خلق ملک عالمگیر

عشق مشک است کی نهان گردد　　گر نهانش کنی عیان گردد

[ص ٤١] جمله اخوان و زمرهٔ خویشان　　سنگدل فرقهٔ جفا کیشان

نزد هر با شعور دانشمند　　سند است از گذشتگان این پند

که بود زادهٔ خلف اولی　　ور بود نا خلف تلف اولی

دخترت زد به خاک ناموست　　غیرتت گو کجاست افسوست

ساز آسان به خویش دشواریش　　زود بکش و بکشش به صد خواریش

الغرض طعنه های خویش تبار　　زد نیوشنده را به دل صد خار

پدر هیر بس خجل گردید　　خاک جسمش ز گریه گل گردید

گفت ای دوستان دشمن کین　　می خروشید بر من مسکین

جگرم را ز طعنه مخراشید　　بر جگر خست نمک چه می پاشید

حال این دختر سیه اختر　　از شما بر من است بد تر

تا کشم تا به دشنهٔ خونخوار　　زندگی بر من است بس دشوار

قصّه کوتاه پی هلاکت هیر　　همه [illegible]

که چنان حیلهٔ برانگیزند　　[illegible]

[ص ٤٢] در بیان بی قراری رانجها از شنیدن خبر [illegible] کردن هیر را و آمدن اخوان هیر معه جماعهٔ کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت پر درد　　[illegible]

می نماید رقم به این مضمون	شطری از حال عاشقِ محزون
که به زندان چو هیر گشت اسیر	غرقهٔ موج خانهٔ زنجیر
رانجها را این خبر پریشان کرد	سُنبلِ گلستان حرمان کرد
بی تحاشا ز دشت نالان خاست	محشرِ نالهٔ از نیستان خاست
گشت امید ها به دل با یاس	ریخت حسرت به زخمِ دل الماس
نگهی انتظار بر مژگان	شد گره هم چو اخگرِ سوزان
حشر می ریخت اشك جان کاهش	برق می جست از جگر کاهش
دیده خون ریز اشك صد جان چاك	هر نفس می فگند بر سرخاك
می زدی بی دریغ آن دل تنك	گاه به سر سنك گاه بر سرسنك
این چنین چند روز و شب در غم	با لبِ خشك دیدهٔ پرنم
بود چون گرد باد دشت نورد	خاك بر سر فشان وتنها گرد
نالهٔ عاشقان اثر دارد	بیْد این گلستان ثمر دارد
[ص۴۳] مختصر این که هیر دل افگار	گشت چون چشم خویشتن بیمار
تا توانیش بس که افزون شد	مادرش راز مهر دل خون شد
کرد بیرون ز بند و زندانش	مهربانی نمود چندانش
گفت چندی به وضع خود باشید	کس دلش را به طعنه نخراشید
پری از بندِ شیشه یافت نجات	شد رها از شکنجهٔ آفات
گاه گاهی به رسمِ پیشینه	گاهِ شنبه گهی به آدینه
بهرِ گلگشت می فشرد قدم	تا کند دشت وسبزه رفعِ الم
روزی از سیرِ بحر گشت کنان	سوی صحرا و سبزه تافت عنان

می خرامید هر طرف می گشت — هم چو طاؤس دام کنده به دست
به تکلف میانِ هم سالان — می کشودی به زهر خنده لبان
پی بازی و رقص دست به کار — دست در کار دل به جانب یار
گشت بی تابی دلش افزون — که رود سوی رانجهه دل خون
با کنیزان جمع خدمتگار — حیلۀ ساخت آن بت طرار
ساحر عشق تا چه کرد فسون — کز نظر جست چون پری بیرون
رفت آنجا که بود آن دل چاک — بسمتی دیده او فتاده به خاک
[ص ٤٤] گفت ای خفته چشم بالا کن — نگهی سوی هیر شیدا کن
کاین ستم دیده بی دل سرباز — جان به کف با هزار حیلۀ و ساز
بهر دیدارت آمده خسته — از رقیبان دون بدر جسته
رانجها آواز هیر چون بشنید — مژه وا کرد روی جانان دید
دل فسرده اش چو گل بشگفت — گرد اندوه و غم ز خاطر رفت
هر دو بر یک دگر چو ابر بهار — گوهر اشک ریختند نثار
هیر گل کرد قصۀ زندان — رانجهه بشگفت قصۀ هجران
هر دو بی درد بی دوا و علاج — تیر باران عشق را آماج
هر دو از تیغ یک دگر مقتول — نو شهیدان بزمگاه قبول
قصۀ جور عشق می گفتند — از مژه در اشک می سفتند
چون شنیدی زحال رانجها و هیر — [illegible] تقریر
که چو هیر از میان همزادان — جست از مکر همچو صیادان
همه در چاه حیرت افتادند — از تعجب عنان ز کف دادند

همه نالان ز بیمِ جان چوچنك | همچو مهتاب صبح باخته رنك
خسته و زار هیر گم کرده | باهم از غصه اشتلم کرده
[ص٤٥] هر یك آواره هر طرف در دشت | از پی جستجوی او می گشت
که به ناگه ز گوشهٔ صحرا | گشت هیر پری نسب پیدا
چون بدیدند روی آن طناز | همه را جان به قالب آمد باز
گره از طبعِ بسته بکشادند | شکر گویان به پایش افتادند
هیر گردید سوی شهر روان | نیز از همرهان همسالان
از قضا شخصی از رقیبانش | گفت این ماجرا با خوانش
هر یکی همچو شعلهٔ سرکش | گشت از قهر جمله تن آتش
در پی کشتنِ دو بی دلِ زار | شد روان آن جماعهٔ خونخوار
با همه گرز وتیغ وتیر وکمان | در کمر خنجر و به دست سنان
هیر جویان بر آمدند ز شهر | همه کردند سوی رانجها گذر
رانجها آن پای تا به سرتسلیم | دید ناگاه چو این بلای عظیم
گشت خاموش در مقامِ رضا | یك سرِ مُونشد ز جا بی جا
گفت نو روزِ عاشقان است این | جلوهٔ عید بی دلان است این
قصهٔ کوتاه ز هر طرف یك بار | بدویدند جمله حمله گذار
بگرفتند آن جفا کیشان | رانجها را زیرِ تیغ تیر وسنان
[ص٤٦] زان همه طعن نیزه و خنجر | زان همه ضرب تیغ وتیرو تبر
یك سرِ موتنش نشد افگار | بود از حفظِ ایزدیش حصار
هر که بر رانجها تیغ وتیر انداخت | خویشتن را فگار وزخمی ساخت

شده زخمی ز دستِ خویش همه		سر و پا سینه ریش ریش همه
جمله شرمنده و خراب و خجل		همه از انفعال پا در گل
خونچکان با هزار رُسوایی		طعنه زن هر طرف تماشایی
این چنین خوار زار آن اخوان		باز گشتند سوی شهر روان
شهره شد این خبر چو در افواه		پدر هیر نیز گشت آگاه
پسران را بدید شرمنده		سر ز خجلت به پیش افگنده
همه از زخم پاره پاره چو گل		هر یک آشفته هوش چون سنبل
گفت ای جاهلان کوته بین		این چه دین است این کدام آیین
در حقِ دوستان درگه پاک		این همه جرأت ای گله سفاک
این قدر بس که برق خشم اله		نه شما را نمود خاک سیاه
هر که را حفظِ حق بود جوشن		تیغ و تیرش بود گل و گلشن
چون سخن دُر ز منقبت سفتند		در حق مرتضی چنین گفتند
[ص ۴۷] هر که با شیر حق زند پنجه		پنجهٔ خویش را کند رنجه
طرفه سری است ما ندانستیم		بد نمودیم تا توانستیم
رانجها و هیر بی نیازانند		هر دو بی شبهه پاکبازانند
بعد زین جمله با ادب باشید		دل آن زار خسته مخراشید
از پدر چون جماعهٔ اخوان		گوش کردند این چنین سخنان
همه رفتند سوی خانهٔ خویش		با دل پر ز قهر سینه ریش
پدر آن پخته کار با تدبیر		گفت این ماجرا به مادر هیر
هر دو گرد آمده ز دل رفتند		بعد چندی به یک دگر گفتند

که عجب خصلت است دوران را بد شمارند نیك مردان را
از قدیم است این سخن مشهور درمیانِ گروهِ اهلِ شعور
قِیلَ اَنَّ اِلٰالٰهَ ذُوْ وَلَدٍ قِیلَ اَنَّ الرَّسُوْلَ قَدْ کَهَنَا
مَا بَغٰی اللّٰهُ وَالرَّسُوْلُ مَعاً مِنْ لِّسَانِ الْوَرٰیٔ فَکَیْفَ اَنَا
هیر آن بی گناه بی تقصیر گشت در دورهٔ جهان تشهیر
ما و تو نیز درمیانِ عوام شده ایم از طفیل او بدنام
بهتر است این که هر دوبا راهم عقد بندیم بی عقیله و غم
[ص۴۸] ما سیالیم او بود رانجها در نجابت نه کمتر است از ما
نسبتِ هیر گر کنیم به او نبود ننگ وعار درکس وکو
چون شنیدند این سخن خویشان با جفا فرقهٔ بد اندیشان
همه از قهرِ خویش استیزان هر یکی بر کشیده تیغ زبان
دگر اخوانِ هیر از هر سو با پدر گشت مدعی یك رُو
همه بدخواه و کینه جو گشتند محشرِ شورگفتگو گشتند
این چه عزت چه ننگ ناموس است صد هزاران دریغ افسوس است
چون پسندی توای رئیس جهان که برد دخترِ ترا چوپان
هست ما را قسم به ایزدِ پاك تا نریزیم خونِ هیر به خاك
آب بر ما حرام و خواب حرام بی سخن والسلام والاکرام
الغرض زین حدیث خوف وخطر مادرِ هیر گشت خونِ جگر
از مژه قاصدی سرشك فشاند پسران را به جانب خود خواند
گفت ای جاهلان ویران کار وی گنهگار جمع ناهنجار

مشـــویـد ایـن قـدر رك گـــردن بـــه ازیـن فـکـر مـی تـوان کـردن

مـصـلـحـت این بود که نسبت هیر جـــای دیـگـر کـنیـم بـی تـاخیـر

[ص۴۹] چـون بـگـفـت او هـمه پسندیدند تـا بـــه میـزان عـقـل سنـجیـدنـد

هـمــه گشتنـد خـوشدل و خـورم ستـم ای چـرخ فتنـــه کـارستم

ایـن چـه ظـلم است این چه جورجفاست ایـن چـه بـی داد ایـن چـه قهر و بلاست

تـا بـه کـی خـون خستگان نوشی چـنـد در قتـل عـاشـقـان کوشی

نـــاروا دار خـصـم دیـریـنــه بـی مـروت بـه خـیـل پُـر کـیـنـه

چـه بـگـویـم ز صـفـت بی دادت کـنـده بـاد از بیـخ و بـنیـادت

قـصّـه کـوتـه بـرای نسبت هیـر جـمـله خـویـشـان شـدنـد در تدبیر

از بـرهـمـن جـماعـهٔ بـا هـوش وز حـجـامـان جـمـع شـادی کـوش

نیـز مشـاطـگـان سـحـر طـراز آب و آتـش بـهـم فـراهـم سـاز

هـمـه را نـزد خـویـشتن خـواندند از پـی مـژدشـان زر افشـانـدنـد

هـر یـکـی بـهـر جستن داماد منتشـر گـشت هـر طـرف بـه بلاد

یـلـه گـردان جـماعهٔ بی هوش بـهـر مـجـرای خـویش محنت کوش

جستجو را بـه حـد رسانیدند شهـر جهان را جهـان‌پیمایند

چـون نیامد بـه دست مطلب خویش همـه گشتند خجل و دلریش

کـه بـه نـاگـاه فتاد شان یکبار [illegible] شهر [illegible]

[ص ۵۰] بــود ســردار شهـر را پسری در نسب در حسب ستوده‌تری

سرو نو خیز باغ حسن و جمال صاحب عقل و هوش و فضل کمال

در هـمـه بـاب فـرد مستثنا بـود نـورنگ نـام آن بـرنـا

چون بدیدند صورتش آن جمع همچو پروانه که بیند شمع

محوِ حسن وجمال او گشتند والهٔ خط وخالِ او گشتند

همه گفتند کاین خجسته جوان نسبتِ هیر را بود شایان

بی تحاشا ز جای خود جستند با هزاران خوشی کمر بستند

همه رفتند نزدِ آن سردار با مهین تحفه های نذر و نثار

حرفِ نسبت به او عیان کردند نسبتِ هیر را بیان کردند

از دو جانب چو ذات یکسان بود نسبتش را به جان قبول نمود

چون ازین حرف گفتگو پرداخت ساعتِ نیك را معین ساخت

آن فرستادگان به صد اعزاز رخت بستند سوی جهنگی باز

پدر هیر و خویش قوم تباه همه را چشمِ انتظار به راه

ناگهان با نشاط هدیه و رخت آمدند آن جماعهٔ بدبخت

همه گفتند خورم و دلشاد پدرِ هیر را مبارکباد

[ص ۵۱] خویش و قوم وجماعهٔ اخوان در و پی فکر شادی وسامان

خانه آراستند وبنشستند زیب وآیین طرح نوبستند

همه در انتظار روزِ سعید چون خلائق ز شوقِ مقدمِ عید

منتظر این که کی رسد داماد تا شود خاطرِ عزیزان شاد

نسبت نمودن هیر بانو رنگ پسر رئیس قصهٔ رنگپور

راوی این حکایتِ جان کاه این چنین داد شرحِ ناله وآه

کاین خبر چون به سمع هیر رسید همه خون شد ز راه دیده چکید

حالِ آن خسته گشت دیگر گون زد برو بخت تیره اش شبخون

دانش و عقل و هوش را در باخت — سنبلستان مُو پریشان ساخت

پیرهن کرد همچو گل صد چاک — بر سر افشاند مشت مشت از خاک

سوی مادر دوید نوحه کنان — چشمش از گریه منبع طوفان

گفت ای مادر این چه جور و جفاست — بر ستم دیدگان ستم بی جاست

از چه رُو می زنی خدا زده را — بر خود و غیر پشت پا زده را

از ازل من ز قید آزادم — جستم از مکر و دام صیادم

نیستم از زنان شوهر خواه — شهوت آلوده خیره و گمراه

[ص ۵۲] فارغم من ز راه و رسم جهان — چیست این قهر چیست این طوفان

تو کجا واقفی ز اسرارم — شد ضرور این که پرده بردارم

چند گویی سخن زننگ و زنام — طشت ناموس من فتاده ز بام

عاشقم لیک عاشق پاکم — نی ز کس وهم و نی ز کس باکم

عشق پرورده مغز جانم را — عشق پرورده [illegible]

من ندانم بغیر عشق دگر — که مرا عشق مادرست و پدر

کو دل و کو جگر کجا دیده — همه از من کناره گردیده

مدتی شد که رفته دل از دست — نشناسم کجاست آن بد مست

رمقی مانده است از جانم — [illegible]

من ندانم که برده دل ز من — در پس [illegible]

هستی ام کرده یک قلم پامال — [illegible]

من ندانم به دست کیست کمند — [illegible]

نشناسم که می زند به سنان — به فریب بهانهٔ مژگان

از سحابِ که جست برق اثر — که تنم گشته مشتِ خاکستر
نیست ظاهر بغیر چشمِ سیاه — که مرا سوخت از شرارنگاه
[ص٥٣] تیغ در چنگ کیست حیرانم — که دونیم است پیکرِ جانم
ظاهرآن تیغ ابروی یار است — که قتیل است وتیز خونخوار است
ساقی هست کز لبِ دلدار — می دهد جام بادهٔ گلنار
خون صفرا و بلغم وسودا — کی فریبد چنین دلِ کس را
ورنه هر با صفا رخِ گلگون — آب کردی جگر به سحر وفسون
چشم ابروچه کاره صورت چیست — این همه قهر وظلم از مغنیست
حسن سریست عشق واقفِ اوست — مغز راز است مخفی اندر پوست
رانجها را با من از ازل یاری است — تا ابد قسمتم جگر خواری است
هیر با رانجها رانجها با هیراست — عشق در پای هر دو زنجیر است
ندهم تن بهر کس وناکس — شوهرم شخص رانجها باشد وبس
از لبِ هیر تا شنید چنین — دم به خود ماند مادرِ مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبتِ هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن و روی به جناب آلهی آوردن و رسیدن پنج تن اولیای کامل

دگر از حال عاشقِ جانباز — می کند شرحِ کلك عجز طراز
که چون شهره شد صغیر کبیر — خبرِ رستخیز نسبتِ هیر
[ص٥٤] رانجها را نیز این خبر شد زهر — گشت ناگه اسیر آفت وقهر
غیرتِ عشق آتشی افروخت — که دل وچشم دین وجانش سوخت
از دو چشمش محیط خون زد جوش — موجِ او در گذشت از برو دوش

ناله آشوب رستخیز انگیخت　　رشتهٔ صبر و طاقتش بگسیخت

به زمین می طپید سر می زد　　بسملی زیر تیغ پر می زد

آخر از بی علاجی آن دلریش　　سنگ از صبر زد به سینهٔ خویش

ماند از ناامیدی و خذلان　　پس زانوی عجز شد پنهان

در نهانخانهٔ شکیبایی　　مجلس آرای بزم تنهایی

نه کسی مونس و نه کس غمخوار　　گریه همدم رفیق نالهٔ زار

از دف و بربط و رباب مپرس　　از می و مطرب و کباب مپرس

دل کباب و سرشک بادهٔ ناب　　نغمهٔ پر فغان سینه رباب

آدمی را چو بخت برگردد　　عاقبت سر به سر خطر گردد

نیست در روز بد کسی یاور　　به جز از قادر جهان داور

همره شب ز دل بخت سیاه　　کس نگردد رفیق جز آه

در غریبی چو بگذرد بیداد　　غیر حق در دلش نیاید یاد

[ص ۵۵] آن نجیب سرشت دیده‌ور آیین　　کرد از تنگ گشتن رخ آیین

نشتر ناله بر رگ جان زد　　بهر جان تاب حاجتش طوفان زد

مژه را از جگر گهر تر کرد　　گریه را آب و رنگ دیگر کرد

کرد آن ستم‌دیدهٔ آفات　　رو به درگاه قاضی حاجات

گفت ای چاره‌ساز خلق جهان　　دردمندم ز درد مندان

بی کسم غیر تو ندارم کس　　ای کس بی کسان تویی فریادرس

از درفش گره گشایی کرم　　بگشا عقده‌های مشکل غم

از عدم در وجود آوردی　　در حق ذره صد کرم کردی

از جمادات کردیم بیرون — جان دمیدی درین تنِ محزون

ننمودی نبات وحیوانم — آفریدی ز نوعِ انسانم

علمِ تجرید کردیم ارشاد — گشتم از قید این وآن آزاد

مهر زر از دلم به در کردی — چهره ام را تمام زر کردی

رنگ زرد است عاشقان را زر — خون دل لعل اشك سلكِ گهر

تا کجا شکر گویمت ای پاك — که به این والهٔ گریبان چاك

دادهٔ گنجهای بوقلمون — رقت و درد وسوز عشق جنون

[ص٥٦] نیست در کف مرا ز گنجینه — جز ورم های داغ در سینه

کردی از فضلهای سبحانی — محرمِ رازهای پنهانی

پُرجمالت که مهر تابان است — حسنِ خوبان ز پرتو آن است

یك نگه کردم از رهِ جرأت — تا ابد در شگفتم وحیرت

چون ندیدی بدیدهٔ منِ زار — یك نظر تاب طاقتِ دیدار

مظهر جلوه ات عیان کردی — صورتِ هیر ترجمان کردی

هیر آیینهٔ بود ساده — که درو عکس حسنت افتاده

کس نبیند اگر ندارد تاب — جلوهٔ مهر را مگر در آب

عکس حسنت مرا ربوده ز دست — نه ز تصویرِ هیر گشتم مست

هیر آیینه ای است دوست نما — مظهرِ جلوهٔ جمالِ خدا

زنده ام من ز دیدن رویش — کشتهٔ زخم تیغ ابرویش

غیرِ او زندگی زوالِ من است — زهرِ من، مرگِ من وبالِ من است

جانِ من اوست من تنِ بی کار — تن چو بی جان شود ز خاك شمار

چرخ با من سرِ جفا دارد		در تلاش است مدعا دارد
خواهد از حیله های بوقلمون		هستیم را دهد به لجهٔ خون
[ص ۵۷] روح از پیکرم جدا سازد		هیر با غیر کدخدا سازد
چون پسندی به حقِ من ای پاك		از همه ظلم و قهر آن سفاك
عصمتِ آن شکستهٔ بی داد		مده از دست ناکسان برباد
جای ده ای رحیم عالمیان		هیر را در حصار امن و امان
از پی حفظ شرم آن بیتاب		سببی یا مسبب الاسباب
الغرض آن اسیر بی چاره		کشتهٔ تیغ عشق خون خواره
در صف آشوب گریهٔ فریاد		پاره های جگر به غارت داد
آن قدر ریخت ناله برق اثر		که فلك گشت مشت خاکستر
شد اشارت که ای جگر افگار		ما رحیمیم غم مخور زنهار
تا شود جمع خاطرت یك سر		از بشیران غیب گیر خبر
ناگهان دید آن نزار نژند		زیر خرّم درخت سبز پرند
پنج تن از جماعهٔ ابرار		پهلوی هم شگفته چون گلزار
یکی از پیشوای اهلِ یقین		زان میان حضرت بهاؤالدین
دویم آن پاك زادهٔ معصوم		در جهان جملهٔ خلق محمود
سیوم آن صیدِ معرفت را باز		لعل شهباز لامکان پرواز
[ص ۵۸] چارمی پیر زهد شیخ فرید		قدوهٔ ویسی رب حمید
پنجم آن خاص درگه غفار		ولی عرش رتبه شاه مدار
رانجها را دولت عجب رو داد		رفت در پای هر یکی اُفتاد

همه از روی رحم غم خواری — بس نمودند لطف و دلداری
زان جماعت یکی تکلم کرد — غنچه سان وا شده تبسم کرد
گفت ای رانجهه جفا دیده — عاشقان را تویی دل و دیده
کرده ایم از مکانِ خود شبگیر — که ببینیم عشق رانجهه و هیر
شکر لله که آنچه بشنیدیم — خوب دیدیم و خوش پسندیدیم
میهمانیم پای در راهیم — وجهِ مهمانی از تو می خواهیم
گرچه ناداری و پریشانی — لیك چوپان گاو میشانی
کاسهٔ شیر را طلبگاریم — نه ز تو مال و زر طمع داریم
رانجها پُر کرد کاسه ای از شیر — هر یکی صاف تر ز بدرِ منیر
به سه نوبت بداد هر یك را — جمله برداشتند دستِ دعا
پس بگفتند رانجها را کای زار — دل قوی دارغم مخور زنهار
هر که را فضلِ حق بودَ یاور — نیشت بیمش زخصمِ زور آور
[ص ۵۹] حافظِ عاشقان خدا باشد — حامی بی دلان خدا باشد
این بگفتند و رخت بربستند — همه یك بار از نظر جستند
رانجها را جیب پُر ثمر گردید — نخلِ اُمید بار ور گردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و عقد بستن هیر با زور

باز پر حیله چرخ فتنه گرا — کرد آیین طرح جشن به پا
یعنی آمد ز رنگپور داماد — با دلِ پر زعیش و خاطر شاد
هر که بود از سرانِ قوم سیال — همه رفتند بهرِ استقبال
با صد اکرام واحترام و ادب — با دف وچنك نا و کوسِ طرب

میهمـــان را بــه شهـر آوردنـد　　　　زر و گـــوهــر نثـارِ او کــردنــد
آنـچـه رسـم است جمله شد سامان　　　　عـطـر شیـریـنــی و گل و مل و نـان
بــزم آراستـنــد بـنشستـنـد　　　　از غـم و فـکـرِ ایـن و آن رستـند
طـرب و خـور مـی فـگـنده بساط　　　　از مـــی و مـطـربـانِ اهـل نشـاط
دهـل طبـل نـای و سیحـهٔ و چنگ　　　　هـر طـرف خـلق گوش بـر آهنگ
کـه ازیـن بـزمـگـاهِ پـر غـلـغـل　　　　چـکـنند عـاقبـت بـه ظـاهـر گل
قـصـه کـوتـه گـذشت روز به عیش　　　　تیـرگـی هـا کشیـد هـر سُو خیش
[ص ٦٠] شب شد و در رسید ساعت سعد　　　　پیـچ در پیـچ هـم چو طرهٔ جعـد
وه چـه شـب تیره تـر ز دو رسیاه　　　　چون هـلاهـل کشنده و جانکاه
کـلـفـتِ جـرم سنگ سختی هـا　　　　سـرمـهٔ چشم تیـره بـختـی هـا
در چنیـن شـب کـه از غم و ماتم　　　　بـــا لـبـاس سیـــاه گشــت عـم
آمـد از بهـر کتـخـدایـی شـاد　　　　بـــه در خـــانـــهٔ خسـر دامـــاد
هـر یک از خـلق خیر مقدم گـو　　　　کـه چـه خوش ساعت است و وقت نکو
مـجـمـعـی از زنـانِ خـویش و تبار　　　　کـرده بــی چـار هیـر دل افـگـار
قـصـد شان ایـن که دست بکشاید　　　　از حـنـــی هیـر را بیـارایـند
تـنـگ شـد عـرصـه هیـر مسکیـن را　　　　گشـــت آمـــاده شـورش و [illegible]
صـرفـهٔ جـان نکرد آن جـان بـاز　　　　پـرده بـرداشـت [illegible]
گـفـــت ای ابـلـهـان بـی هـوده　　　　هـمـه بـی هوش فتنه آلوده
ایـن چه عقل است، این چه تدبیر است　　　　هـمـه غـدر است مکر و تزویر است
مـرده را هیـچ کـس نـزد بـا تیغ　　　　حیف صـد حیف از شمـا و دریغ

گـر ز حق چشمِ مـرحمت دارید　　دلِ آزرده را میــــازارید
شـوهـرم رانـجهاست ز روز ازل　　بـه قـضاو قـدر چـه جنگ وجدل
[ص ٦١] آن خـدای کـه عـالم است و خبیر　　در ازل بستـه عـقـد رانـجها وهیر
تـا کـه از عـمـر یك نفس باقی است　　هیر می نوش رانـجها اش ساقی است
بی رخ رانـجهـه بـرمن است حرام　　زیـب وزیـور لبـاس بـاده وجـام
ای زنـان چیست ایـن همـه غوغـا　　بـرمنِ زار خستـهٔ و رسـوا
نیسـت زیـور مـرا و حـاجتِ زر　　زیـورِ عـاشـقـان بـود دیگـر
ایـن چنیـن گـفـت مو پریشان کرد　　گـریـه و نـالـه جوش طوفان کرد
گـفـت مـعـجر مرا نیارد کـس　　مـعـجرم موی آبنوسی بـس
صفـهٔ سینـه را بـه نـاخـن کند　　پـنـجـه را از نـگـارِ خـون آگـنـد
گـفـت اگـر عـقـد بـا وفا بـندم　　بـی دلان ایـن چنیـن بـخـوانـندم
چهـر را زیـر مشـت سیلی کـرد　　دشـت زد بـر جبیـن ونیلی کـرد
کـایـن بـود قشقـه زینت وزیبم　　بــه زر و دُرّ ولـعـل مـفـریبم
نبـود خـواهشـم بــه دُرِ عـدن　　سـلكِ اشـكـم بـود حـمایلِ من
بـه جـگـر دردِ رانـجهه ام وافي است　　او بسی داغ سینـه ام کـافی است
نیسـت خـلـخـال در خورِ حالـم　　گشتـه پـابندِ عشق خـلـخـالـم
غــرض آن دردمـنـد مـادر زاد　　در وفـا ثـابـت وقـوی بنیـاد
[ص ٦٢] بـرق گـردیـد جـمـلـه تـن از قهر　　کـه بسـوزد تـمـام هستي دهـر
گـفـت ای زمـرهٔ حیـا دشـمـن　　مستیـزیـد بیـش ازیـن بـا مـن
حــذر از راهِ عـــاشـقـــانِ اسیـر　　حـذر از قهـر عشـق نـاگـه گیر

تا نگردید مشت خاکستر | شعله ام اخگرم شهاب شرر

زین ادا حاضران حذر کردند | پدر هیر را خبر کردند

که ببین ای بزرگ شرم اندیش | سوی بی ننگ عار دختر خویش

نشناسیم کاین زمان چون شد | بود لیلی ولیک مجنون شد

می زند دم ز رانجهٔ چوپان | نه ز اخوان حیا نه از خویشان

این حیا کش به خاک زد نامت | چیست آخر بگو سرانجامت

گردن از حکم شرع می تابد | آنچه او می کند ز حق یابد

شد نیوشنده زین خبر مضطر | چه کند چارهٔ قضا و قدر

گشت خوار و خفیف و شرمنده | سر ز خجلت به پیش افگنده

بیم شرمندگیش به روزگار | چه زد ماده هم ز خویش و تبار

گفت کای خلق طعنه ها برخواست | لیک سر رشته در کف مولاست

نجهد بی ز دستش خاری | نگسلد بی مشیتش تاری

[ص ۶۳] من درین امر ننگ حیرانم | چه کنم چاره [illegible]

نبود غیر زین علاج دگر | که شود کافی اش نصیحت گر

شاید از قول حضرت قاضی | شود این شوخ بی ادب راضی

همه ز فکر منتخب کردند | قاضی شهر را طلب کردند

قاضی آمد بر آستانهٔ در | [illegible]

حاضران بر طریق مستعجل | [illegible] مستقبل

با صد عز ز رفته آوردند | لابه و معذرت بسی کردند

بعد از آن ماجرای پر وحشت | شرح دادند نزد آن حضرت

حــاکـمِ شــرع نـزدِ هیـر آمـد نــزد آن عــاجــزِ اسیــر آمـد
آنـچـه شـرطِ نـصیحت وپند است حیلـه ومکـر عهـد سـوگند است
قـاضـی از خـود دقیقـه نگذاشت بـا وفـا هیـر بـر زبـان لاداشت
گـفـت ای دُزدِ شـرع دین قـاضـی مـلك الـمـوت از شـمـا راضـی
ریـش وعـمـامـهٔ تو تلبیسی است همـه تـزویر مکـر ابلیسـی اسـت
حـق ز شـکـلِ تـو درامـان دارد مـی رمـد از تـو هـر کـه جـان دارد
می کنی بـر غـریبِ خستـه ستیز شـرع حـق را نـموده دسـت آویـز
[ص ٦٤] ایـن چـه دیـنداری ومسلمانی است ایـن چـه ظـلـم است خلق رنجا نی است
چـنـد حـرف از نـکـاح واز دامـاد عـصـمـت وشـرمِ مـن مده بـربـاد
شـوهـرم رانـجهـا شد ز روزِ نخست کـی بـه یك زن دو شـوهـر است درست
هیـر بـا رانـجهـه، رانجهه با هیر است ایـن هـمـه کـاروبـار تقدیـر اسـت
بـــر نــگـــردم ازیــن ادا صَــلا چـیـسـت ایـن سـعـی بـاطـل وبی جا
گــر عــزیــز است بـا تو این دامـاد دختـرِ خـود بـه او بـه بـایـد داد
قــاضــی از گـفـتـگـوی او آشـفـت پـدرِ آن شـکـسـتـه دل را گـفـت
کــه اگــر ایـن بـود سـوال وجواب در گـــذر از قـبـول و از ایـجـــاب
هـر روش کـارِ خـویـش بـاید کرد دلِ ایـن شـوخ ریـش بـایـد کـرد
ایـن بـگـفـت وز هـمـرهـان طلبید دو نـفـر خـوك شـکـل زشت پلید
ایـن دو از هــر دو سـو شـدند گواه دیـن ایـمـانِ خـویـش کـرده تبـاه
تــا زبــانِ دروغ بـکـشـادنـد از دو ســو دادِ شـاهـدی دادنـد
دلِ بــی چـاره رانـجـهـه را خستند عــقـد نـو رنك وهیـر بـر بستنـد

در بیان رخصت شدن نورنگ از پدر هیر و هیر را به وطنِ خود بردن و رفتن رانجها به ملک دگر

راوی این حدیث شور انگیز | این چنین داد شرح دستاخیز

[ص ٦٥] که پس از انفراغ شادی هیر | شادی طرفه بدتر از تشهیر

خواست داماد رخصت وطنش | که رود باز همچو جان به تنش

پدر هیر جمله خویش و تبار | به طریق جهاز نذر و نثار

آن چه رسم است در زمینداران | پس ازان هم فزون صد چندان

زر و زیور جواهر بسیار | شتر و گاو، گاو میش هزار

از قماش و ز فرش بوقلمون | از دگر جنس های گوناگون

نزد داماد حاضر آوردند | به صد اعزاز رخصتش کردند

هیر را در محافۀ زرّین | بنشاندند آن گروه لعین

بار کردند جمله مال و منال | بر شترهای مست کوه مثال

گلۀ گاو میش چون راندند | همه رم خورده جا به جا ماندند

ننهادند یک قدم در راه | زین عجب گشت عقل و هوش تباه

شد پس از فکر این چنین روشن | کاین گلۀ گاو میش دشت وطن

همه با رانجها الفتی دارند | غیر حکمش قدم نه [illegible]

بعد غور و تامل بسیار | [illegible]

می نمودند با صد احسانش | در [illegible] گلۀ بانش

[ص ٦٦] پس ره رنگپور سر کردند | جانب ملک خود سفر کردند

رانجهه واشت و آه و نالۀ نی | گلۀ گاه و گاو میش از پی

در رهِ عاشقی قدم می زد　　　هر دم از عشق هیر دم می زد
نغمهٔ نی به گوش هیر رسید　　　همه تن خون شد زدیده چکید
هیر بی اختیار بی چاره　　　با دل مثل غنچه صد پاره
دل به صبر آشنا و لب به سکوت　　　مردهٔ بود هودجش تابوت
چون شنیدی نوای نی هر دم　　　کردی از بی قراری از خود رم
نی نوازان گهی به جانب هیر　　　رانجها می آمدی به صد تزویر
از رقیبانِ جمع نامحرم　　　هر دو کردی نهان نظاره بهم
این چنین تا به منزلِ مقصود　　　دید او دید گاه گاهی بود
کاروان چون به رنگپور رسید　　　خلقِ آنجا شگفت زین امید
پیشوا آمدند مردمِ شهر　　　بهرِ دامادِ برگزیدهٔ دهر
با هزاران نشاط همراهان　　　در جلو جمعی از هوا خواهان
رفت در کوی خویشتن داماد　　　باطن از غم پر و به ظاهر شاد
هیر را سخت ماتم آمد پیش　　　گشت هر دم ز یاس مرگ اندیش
[ص٦٧] بهر خود گوشهٔ معین ساخت　　　حجرهٔ تیره را نشیمن ساخت
نی کسی آشنا و نی هم راز　　　کار با گریه بود سوز و گداز
شبی از بهرِ امتحان شوهر　　　نزد هیر آمد از رهِ یکسر
دست بازید سوی آن ناشاد　　　تا دهد شرم و عصمتش برباد
آن بت با حیا و باعصمت　　　با وفا زادهٔ همه همّت
نگهی کرد همچو شعلهٔ برق　　　لیك برقی به خونِ غیرت غرق
گفت ای بی ادب کناره نشین　　　کی ترا زهره است قدرتِ این

که شوی با منِ حزین هم خواب — گر همه آهنی شوی چون آب

عصمتم را خدا نگهبان است — پاسبان عشق شرم دامان است

ای سیه نامه زود شو برخیز — جست اینک به غیب برق ستیز

چون ز هیر این چنین سخن بشنید — شوهر از هستیش به خود لرزید

رفت از چنگ هیر خورده شکست — روسیاه همچو دزد خالی دست

آن چنان دور باش خورد ازو — که نماندش به باز رفتن رو

باز هرگز نرفت جانب هیر — شد ز بر گشته بخت خود دلگیر

هیر تنها به گوشهٔ عزلت — می شمردی نفس به صد حسرت

[ص ۶۸] در شبستان پاس بزم آرا — خون دل باده آه و ناله نوا

یادم آمد به حال آن ناشاد — این دو بیتم ز گفتهٔ اوستاد

من و یادت به کنج تنهایی — بس ز الوی مجلس آرایی

دلقی پر ز مهر سینهٔ تنگ — نیمچه گردانی ز گردش رنگ

الغرض تنگ شد بت دلجو — هم چو شیون به تنگ گاه گلو

از جفاهای سختی هجران — گشت زار و به لب رسیدش جان

شوق دیدار دوست شید کرد — لاجرم این بهانه پیدا کرد

که رود از پی گله دیدن — تا میسر شود رخ رانجهن

هیر می رفت در گله یک چند — بهر دیدن [illegible]

که خبر شد به دشمنان ناگاه — گشت مشهور [illegible]

رانجهه را از گله به در کردند — [illegible] گله بان دگر کردند

آن ستم زاده شوهر بدبخت — به سخن های هم چو آهن سخت

کـرد از منع هیر را دل ریش | کـه نیـایی برون زخانـهٔ خویش

پـاسبـانـان گرد خـانـه گماشت | کـه شب و روز صبح بی گاه چاشت

هـمـه از هیر بـاخبر بـاشند | جملـه تـن دیده و نظر بـاشند

[ص۶۹] نیز با جمعی از مروت دور | گفت آن ظالم ستم مغرور

کـه پی قتلِ رانجهـا بشتابید | بکشیدیـش بهر کجا یابید

این خبر چون به سمعِ رانجهه رسید | دلش از هم چو برگ گل پاشید

هیـرهـم زین خبر خرد در باخت | اشك ریزان به مصلحت پرداخت

بـا دلِ خویشتن چو کرد صلاح | عـاقبت غیرِ زین ندید فلاح

کـه ازین شهر رانجهه بندد رخت | تـا برد جان زجورِ آن بدبخت

محرمی سوی رانجها کرد روان | گفت پیغامِ من باد برسان

چرخ بر پلهٔ ستمگاری است | بر سرِ قتل وظلم و خون خواری است

از منِ خسته دل میار به یاد | کـه فلك داد گرد من برباد

صید بی چاره ام غریب وحقیر | گشتـه در دام اهل ظلم اسیر

من به صد درد و داغ وحسرت ویاس | رفتـه ام زین رباط کهنـه اساس

مرده پندار زنده جانم را | هجر فرسوده استخوانم را

مـی روم زین خطیرهٔ فـانـی | عمرِ من باد بر تو ارزانـی

صد هـزاران چو من به قربانت | جانِ من باد صدقـهٔ جانت

لیك افزود این خبر صد غم | کـه درین روز هـا ز راهِ ستم

[ص۷۰] کرده اند این گروهِ گبر ولعین | جمعی از بهرِ کشتنِ تو تعین

غیر ازین نیست مصلحت بهتر | کـه ازینجا روی به جای دگر

باش یك چند دورتر ازما		تا شوی رسته زین همه غوغا

رانجهه از گفتِ هیر شد ناچار		رفت گریان به رنگ ابر بهار

گشت مجنون و سر به صحرا زد		فوج اشکش به قلب دریا زد

دربیان بیمار شدن هیر از مفارقتِ رانجها ونامه نوشتن به سوی رانجها وطلبیدن او را بهلباس جوگیان وگریختن هردو

خامهٔ اشك ریز غم پرداز		چه نویسد ازین حکایت باز

شرح این ماجرای پُر وحشت		نیست جز ناامیدی و حسرت

در نیاید به قید شرح وبیان		گریه گاه رقم کند طوفان

از دل و دیده بحر خون بارد		رگ ابر بهار چون بارد

چه کنم نیك گشت لازم فرض		که کنم شرح این حکایت عرض

این چنین کنك خرمن دل سوز		از بیان شد چو برق شعله فروز

که چو از حکم هیر خسته جگر		رانجها زین شهر برگزید سفر

رفت با صد فغان گریه و زار		هم چو سیلی که خیزد از کهسار

[ص ۷۱] هیر پی رانجها گشت بس حیران		ماند ساکت چو قالب بی جان

بی خبر از دو عالم آن مسکین		همچو نقشی فتاده بر قالین

شاخی از گل به خاك غلطیده		چو بریزد سرشکش از دیده

از قسب برگذشت یارب او		[illegible]

با خیالش که بود جلوه طراز		[illegible] می شدی عروسك باز

این چنین در مضیق رنج وفراق		مدتی ماند آن رهین وفاق

یاس نومیدیش گذشت از حد		کلفت وبستگی دل شد صد

گشت بیتا بی اش ز حد افزون		می طپیدی چو بسملی در خون

شد ز رنج وتعب در آخر کار		زار و زرد و فسرده وبیمار

هر دم از اشتعالِ آتشِ تب		چون فغان می رسید جان بر لب

شد قوی ضعف ناتوانی او		زهر شد شهدِ زندگانی او

گشت از عمرِ زندگی مایوس		در بساطش نماند جز افسوس

شبی از گریه دیده جیحون کرد		رو به درگاهِ پاك بی چون کرد

به تضرع کشود دستِ دعا		گفت ای بی شریك بی همتا

عاصیم روسیاه و شرمنده		بختِ واژون به خاکم افکنده

[ص۷۲] در عدم بودم از ازل نابود		چو ن به حکمِ تو آمدم موجود

هستی ام چشم تا به خود واکرد		الفتِ رانجها در دلم جا کرد

بودم از وی به یك نگاه مسرور		هر دم از فعل بدکنارهٔ دور

نتوانست دید چرخِ کُهن		عالمی آنچه کرد بر دلِ من

چه شکایت کنم ز خویش تبار		که چه کردند در حقِ منِ زار

نه پدر رحم کرد و نی مادر		بلك دارند در مضیقِ خطر

گشت ظاهر که بنده را در بیم		نیست یاور به جز خدای رحیم

چون تویی دستگیر هر بی کس		دستگیری کن وبه دادم رس

درد مندم اسیر درمانده		عمر مرکب سوی عدم رانده

رمقی مانده باقی از جانم		این قدر مهلت از تو خواهانم

که ببینم به چشمِ اشك نثار		باز دیدارِ رانجها را یك بار

زیر پایش فدا کنم جان را		جان چه باشد که دین و ایمان را

قصه کوتاه چو هیر عشق پرست		گشت خاموش از فغان لب بست

برد در خواب غفلتش یکبار		دیده در خواب لیک دل بیدار

زد به گوش سروش او کای هیر		مشو از رنج عاشقی دلگیر

[ص ۷۳] دل مترسان که لطف ما ساقی است		می ایام عشرتت باقی است

گشت زین مژده خاطرش شاداب		با هزاران نشاط جست از خواب

نامه از خون دل نموده رقم		سر به سر شرح سوز محنت و غم

که پس از حمد ایزد بی چون		خالق حسن عشق سوز جنون

بعد نعت رسول هر دو جهان		که ازو گشت حسن عشق عیان

بعد مدح چهار یار کرام		رانجها را از زبان هیر سلام

کای شه عاشقان آزاده		خورده هم تن و جان و دل داده

گوش کن شمه ز حالت هیر		خسته صیدی به دام قهر اسیر

دردمندی مریض رنجوری		بی دلی بی امید مهجوری

کشمکش دیدهٔ زمانهٔ دون		گشته پامال گردش گردون

کشتهٔ قهر جور ظلم و ستم		عاجزی مبتلای درد الم

راندهٔ بزمگاه قرب قبول		فرد تنها نشین کنج خمول

ذره در هوای تو رقصان		[illegible] ملال

چه نویسم ز بخت نافرجام		[illegible] درین ایام

یک طرف پاس عصمت و ناموس		یک طرف نا امیدی و افسوس

[ص ۷۴] در عجب صحبتی گرفتارم		نیست جز گریه روز و شب کارم

چه بگویم که رفته ام از دست | خبرم گیر ای تغافل مست
رمقی مانده است از جانم | هین بیا تا به پایت افشانم
بوده ام تا به این زمان من زار | نقد گنج ترا امانت دار
عصمتم را خدا نگهبان بود | پاس دارنده حفظ یزدان بود
زود شو راهِ این طرف برگیر | هیچ در آمدن مکن تاخیر
چون کنی از مقامِ خویش سفر | کسوتِ جوگیان بکن در بر
که چنین شد به من ز غیب الهام | نرسی جز به این لباس به کام
چون رقم شد بنازنامهٔ راز | داد با قصدی سبك پرواز
قاصدی تنك گرد برق خرام | ره برید و دمی نکرد آرام
در مقامی که رانجها بود رسید | نامه داد آن خجسته برید
رانجهه تازه شد دلِ پژمان | زنده شد باز مردهٔ بی جان
نامه را بُرد و چشم خود مالید | هم چو گلشن ز خور می بالید
گشت چون مطلع ز مضمونش | شاد گردید طبعِ محزونش
کرد آماده ساز و برك سفر | داشت ارشادِ هیر مدّنظر
[ص ۷۵] کف خاکستری برو مالید | بر شفق پردهٔ ز ابر کشید
خرقهٔ خاك رنك کرده به سر | چادر ملهی کشید به بر
کدوی را گرفت بر کفِ دست | هم چو رندانِ مست باده پرست
پس ازان مدعا راه سر کرد | گشت قمری و شوق دو پَر کرد
راه برید آن سفر گزین چندان | که تنِ رنگپور را شد جان
چون به شهر آمد آن نکو انجام | شد طبیب و گزید جای مقام

بر مریضان ز حکمِ بی همتا   لفظش می نمود کارِ دوا
شد چو مشهور درمیانِ انام   فیض می برد زو چه خاص، چه عام
محرمِ هیر را رساند خبر   گشت خورسند آن پری پیکر
دلش از شوق دیدنِ جانان   شد چو اسپند بی قرار طپان
شد به فکرِ بهانه و تدبیر   که چه سازد موافق تقدیر
عاقبت کرد حیله پیدا   رفت صبحی به جانب صحرا
به سوی پنبه زار کرد گذر   پنبه می چید بهر داغ جگر
نیش خاری خلید در پایش   که به یک بار جست از جایش
آه تندی کشید از دلِ ریش   گفت ماری به پای من زد نیش
[ص ۷٦] این قدر گفت بر زمین افتاد   گشت بی هوش طاقت از کف داد
همرهان جمله نوحه سر کردند   دیده از خون چشم تر کردند
خسر و شوهر و دگر خویشان   همه جمع آمدند دل ریشان
روز شان شد سیاه تر از شب داج   همه آسیمه سر ز بهر علاج
از طبیب و حکیم و افسون گر   خانه گردید عرصهٔ لشکر
همه در سعی و کوشش و تدبیر   ننمودند ذرهٔ تقصیر
لیک با آن همه علاج و فسون   گشت بیماریش ز حد افزون
جمله گشتند عاجز و مایوس   کف به کف می زدند افسوس
یکی از محرمان خاصهٔ هیر   که در این کار حیله بود مشیر
دست بر سر زد و نمود فغان   گفت ای جمع مضطر و حیران
از فغان و دریغ ناله چه سود   نفسی فرصت است زود زود

چاره کاین خیال پا برکات　　می رمد از نظر به رنگِ حباب
تا نظر می کنید رفت از دست　　هم چو تیری که می جهد از شست
می نمایم علاجِ آسانی　　که به دلها نماند ارمانی
هست در شهر جوگی دانا　　می دهد جان به مرده چون عیسیٰ
[ص۷۷] در فنِ طب ارسطوی اول　　ختمِ حکمت بروشده ز اول
بردنِ هیر نزد اوست ضرور　　که شود این مرض ز دستش دور
همه گفتند زین چه به باشد　　صحبتش جمله را فرح باشد
تکیه بر فضل ایزدی کردند　　نزدِ جوگی مریض را بردند
بعد تشخیصِ نبض حالت هیر　　گفت آن جوگی همه تدبیر
کاین عجب مارسخت پُرزهر است　　ستم وظلم وآفت وقهر است
به نگردد مریض زین آزار　　مگر از سعی محنتِ بسیار
تا درین حجره خلوتیٔ نکنم　　سحر افسون وحکمتی نکنم
تا نسوزم بخور عود سپند　　کی شود زایل این بلا و گزند
تا شود صبح عیش چهره فروز　　کس نگردد بگردِ ما دو سه روز
آنچه فرمود جوگی همه دان　　کرد هر یك قبول با دل وجان
هیر و جوگی به حجره بنشستند　　در به روی زمانیان بستند
هیر بکشود چشم بر رخِ یار　　شد میسر سعادتِ دیدار
هر دو گشتند خورم و شادان　　همچو گلشن ز کثرتِ باران
صد چمن گل ز عیش بشگفتند　　گرد از خاطر غمین رفتند
[ص۷۸] هر دو آهنك پردهٔ یك ساز　　پایی تا سر به جای ناز نیاز

اشکِ شادی ز دیده افشاندند — شکوهٔ هجر بر زبان راندند

هر یکی سرگذشتِ خویش بگفت — سخن از درد و داغ و ریش بگفت

روز روشن گذشت شب آمد — چارهٔ کار از سبب آمد

هیر با رانجها گذشت شب آمد — چند باشیم غرق لجهٔ خون

هر دو در قید محنتِ هجران — زار مظلوم و عاجز و حیران

از چنین مهلکه خلاصی ده — نیست ما را به جز گریز فره

همچو وقتی دگر نخواهی یافت — زود باید ازین مکان بشتافت

الغرض هیر رانجها همچو نسیم — برمیدند زان شکنجهٔ بیم

یعنی از حجره رخت بربستند — همچو تیر از کمان به در جستند

یک طرف هر دو راه سر کردند — دو به معمورهٔ دگر کردند

همچو برقی که می جهد ز سحاب — می نهادند گام زود شتاب

چون برفتند آن دو شهرهٔ دهر — دو سه فرسنگ دور تر ز شهر

شد نمایان ز دور شهر دگر — لیک آن ماندههای ره سپر

تا رسیدند تا به آبادی — جا گرفتند هر دو در وادی

[ص۷۹] فارغ البال از گزند و خطر — غافل از مکر چرخ بد [illegible]

هر دو بنشسته خرم و خندان — همچو گلشن شکفته و [illegible]

دربیان تعاقب نمودن نورنگ باجماعهٔ خویشان وگرفتن هیر و رانجها و از آنجا به قاضی شهر بردن وسپردن قاضی هیر را به نورنگ و آتش گرفتن درشهر

راویِ این حکایت دل کوب — قصه پرداز این خرد [illegible]

از صف آشوب رزمگاهِ خطر — این چنین داد عرصهٔ محشر
که چو از خانه رفت شوهرِ هیر — به سوی حجرهٔ مکانِ فقیر
تا بگیرد زهیر خسته خبر — هم ز جوگی فقیر افسون گر
حجره را دید درکشاده و باز — قالبی کرده روح از و پرواز
قفسی یافت خالی از مرغان — شعلهٔ غیرتش کشید زبان
رفت برباد ننگ و ناموسش — در نیامد به کف جز افسوسش
پیراهن کرد چاك برسرِ خاك — تیر آهش گذشت از افلاك
چون خبرشد به خویش اقربانش — به پدر هم دگر باخوانش
[ص ۸۰] همه جمع آمدند باسامان — با کمند وخدنك وتیغ وسنان
از پی قتلِ هیر ورانجها ز شهر — شد روان فوج ظلم آتش وقهر
همه بر پشتِ مرکبان دوان — پی بعه پی جمله پاشنهٔ مالان
می بریدند دشت دشت ز راه — تا رسیدند از قضا ناگاه
برسر آن دو بی دل یك دل — چه ببینند گان دو تن غافل
زیر نخلی نشسته بی وسواس — بری از فکر بی تمیز از پاس
که دمه جمله زان جماعه که بود — دست بر قتلِ هیر رانجها کشود
آن دو بی چاره درمیان حیران — هر طرف گرز و تیغ وتیر وسنان
چون رسید از چنین قیامت قهر — شور غوغا به سمع مردم شهر
جوق جوق از میان شهر دوان — آمدند از پی تفحّص آن
گشت ظاهر که آن گروه دژم — برغریبان کشیده تیغ ستم
شده هر یك به قتلِ شان چالاك — که بریزند خونِ شان برخاك

همه گفتند کای جفا کیشان	ظلم نبود روا به درویشان
گر شما راست دعوی باهم	بی حساب است این جفا و ستم
هست در شهر قاضی عادل	نافذ الحکم عالم و فاضل
نشود انفصالِ این دعوی	جز به حکم شریعت غرّا
نزد قاضی روید ای جهال	تا شود دفع این جدال قتال
[ص ۸۱] عاقبت آنجماعۀ خونخوار	نیز آن هر دو بی دلان ناچار
سوی دار القضا روان گشتند	مصدرِ نالۀ و فغان گشتند
نزدِ قاضی شدند جمله رجوع	اولا پرس جو نمود شروع
چون ز تقریر هر دو شد ماهر	می کند حکم شرع بر ظاهر
قول دشمن به صدق شد مقرون	هستی رانجها داد دریم خون
کرد زن را حوالۀ شوهر	رانجها بفشاند خاکها بر سر
مُو کنان هیر پیراهن زد چاک	ناله اش برگزشت ز فلاک
بر زمین می طپید چون بسمل	می زدی گه به خاک، گه بر گل
عاقبت آن جماعۀ شیطان	به سوی شهر خود شدند روان
هیر را خوار موکشان بردند	همره خود روان دوان بردند
رانجها گردید ناامید ابد	آتشی در نهاد عالم زد
گفت ای قاضی همه تزویر	باد جای تو [illegible]
[ص ۸۲] باطنت سیرگاهِ خناس است	ظاهرت [illegible] و سواس است
شرع حق را زدی به لجۀ خون	در حق من چه کردی ای ملعون
این چه دین است، این چه ایمان است	ظاهراً مرشد تو شیطان است

باطنت کور ظاهرت بینا
حق و باطل چه بینی ای اعمیٰ

آن خدای که عالم است و خبیر
در ازل بست عقد رانجها و هیر

حقِ ما را به دیگری دادی
باز از ظلمِ خویش دل شادی

عجب است از عدالتِ یزدان
که درین ظلم گاه نا پُرسان

نزند شعله موج طوفانی
نزند آه و ناله واهانی

این بگفت و کشید از دل آه
زد به شهر آتشی عجب ناگاه

از در و بام حجره و روزن
از سرِ راه و کوچه و برزن

شعله ها سر کشید تا به فلک
الامان گفت آسمان و ملک

شور و غوغا نهاد همه در شهر
کاین چه ظلم است و کاین چه آفت و قهر

شد سراسیمه قاضی بدبخت
که نسوزد درین عقوبت سخت

کس دوانید همچو برق شتاب
که برو زود هیر را دریاب

نزد من از پی تفکر و بیم
تا نمایم به رانجها اش تسلیم

آن فرستادهٔ خجسته قدم
رفت و آورد هیر را دردم

گفت قاضی که ای عفیفهٔ دهر
قبلهٔ روستا و کعبهٔ شهر

هر خطای که شد ازین دلِ ریش
عفو فرما به حق عصمتِ خویش

[ص۸۳] آنچه کردم مکن به من نفرین
چه کنم هست شرع ظاهربین

نیست کس واقف از حقیقت کار
حق تعالی است عالم الاسرار

بهرِ تعظیمِ شان ز جا برخاست
از پی معذرت بیان آراست

بعد آن هیر را به رانجها سپرد
رانجهه بگرفت دستِ هیر ببرد

آن گروه شریر بی آزرم
شد به فریاد شور و غوغا گرم

گفت قاضی که ای صفِ بی دین مستحق جهان جهان نفرین

هر کسی را که ایزدش حامی است با چنان کس ستیزه از خامی است

بروید ای جماعهٔ بدکیش خاك بر سر کنان به مسکن خویش

چون بدیدند زجر از قاضی خاسر و ناامید ناراضی

هر یکی شد روان به سوی وطن خوار معزول سرکش و برکن

در بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام هیرو رانجها را

راقم این فسانهٔ همه غم این چنین کرد سرد نامه رقم

که چو شد هر جماعهٔ مقهور رانجها از حکم ایزدی منصور

هر دو بی دل به عزم [illegible] دگر پی فشردند بی هراس خطر

طی نمودند فرسخی از راه کز پی آن گروه نامه سیاه

[ص ۸٤] در رسیدند با هزار ستیز بی دلان را نماند جای گریز

آخر الامر رانجها را با هیر کرد آن قوم دستگیر اسیر

در حق رانجها شد چنین فرمان کاین گنهگار خصم [illegible]

نتوان کشت مقتل آسانش که شود زود فارغ از جانش

بکشیمش به صد عذاب و عقاب در بیابان دورتر از آب

طرفه دشتی تمام ریگستان که سقر [illegible] ز گرمی آن

[illegible] پر ز شعلهٔ اخگر که چون [illegible] ز سقر

نام آن بگذرد اگر به زبان [illegible] پژمان

فرسخی چند دشت بی آبی دل گدازندهٔ جهان تابی

دشت یك عمر دورتر ز آب که سراسر [illegible] بود سراب

دست و پا بسته رانجها را بردند — با همان دشت مرگ بسپردند
بس که بسیار دید رنج و تعب — نفسی ماند هیر را بر لب
حالتِ او به مرگ نزد رسید — رانجها می گفت هر طرف می دید
زان جماعت یکی سخن سر کرد — گفت نورنگ را که ای بی درد
رحم کن رحم از خدا کن شرم — نیست مومن که نیستش آزرم
[ص۸۵] هیر سردار زادهٔ نامی است — در بزرگی و منزلت سامی است
از تو کم نیست در نجابت و ذات — این قدر خوار مسکینی هیهات
عاشقِ پاکباز آزاد است — عاشقی دولتِ خدا داد است
دلِ او رانجها را طلبگاراست — از تو و صورت تو بی زار است
از چنین زن وفا چه می جویی — راهِ بیهوده را چه می پویی
دشمنی را به خانه جا دادن — خویش را در دمِ بلا دادن
نبود شیوهٔ خردمندان — هست این کار جاهل و نادان
گر بگویی که برمن است حلال — هست این گفتنِ تو بر تو حلال
بسته بودند با تو عقد به زور — نامسلمان چند ابله و کور
هر که دارد طریقهٔ اسلام. — نشود مرتکب به امرِ حرام
بازگرد از گناه کردهٔ خویش — هیر را پیش ازین مکن دل ریش
هان بترس از مهیمنِ قهار — دل آزرده را مده آزار
باطنش خالی از کرامت نیست — آخر این ظلم بی ندامت نیست
گفت نورنگ کای سخن پرداز — راست گفتی هر آنچه گفتی باز
از زنِ بی وفا طمع بی جاست — بهتر از جملهٔ صفات وفاست

[ص۸٦] لیک دانند خلق شهر وطن — که بود هیر اهل زوجهٔ من

تا کشم هیر را که تا از خلق — ننگ ناموس می رود از حلق

گرچه از مردمی است غیرت دور — که به قتلش رود درنگ قصور

لیک قولِ تو کرد در دل کار — باز گشتم کنون ازین کردار

اهل دل را اشاره کافی است — خاصه آن را که باطنش صافی است

دست برداشتم ز کشتن هیر — بود هر چند سر به سر تقصیر

عفو کردن رضای یزدان است — عفو کردن شعار مردان است

بهتر این است این زمان تدبیر — که رود نزد رانجها دل شده هیر

به سواری بگفت کاین زن را — برسان هر کجا بود رانجها

برد آن شخص هیر را فی الحال — نزد رانجها دران محیط زوال

رانجها از ضعف تشنگی بی تاب — بر سر ریگ تفته گشته کباب

هیر هم بر زمین فتاده خموش — طاقت از دست داده و بی هوش

هر دو را تشنگی اثر کرده — دم به دم از اجل خبر کرده

نه به دل رانجهه بُد ز هیر اثر — نه دل هیر را ز رانجها خبر

مانده از جان هر دو نیم رمق — که به سر وقت شان رسد جز حق

[ص۸۷] آن که جان بخش مردگان باشد — دستگیر فتادگان باشد

چیست غم بنده را ز سختی و بیم — گر [illegible] کریم

نیست در بارگاه عز و جل — [illegible]

عاجزی را چو رفت کار ز دست — جز کسی [illegible] که گیرد دست

دیگ رحم و کرم به جوش آمد — ناگهان پیر سبز پوش آمد

خضر یعنی رسید از صحرا ‌ ‌ ‌ نزدِ آن کشتگانِ تیغ جفا
دید آن سرفراز در گهِ پاک ‌ ‌ ‌ دو تنِ نیم جان فتاده به خاک
کشتهٔ جور وظلم رنج وتعب ‌ ‌ ‌ نفسی واپسین رسیده به لب
اثری مانده درجسد از جان ‌ ‌ ‌ همچو گردی ز کار روان دوان
خضر آورده بود از ظلمات ‌ ‌ ‌ باخود ابریق پُر ز آب حیات
قطره قطره به کامِ هر دو چکاند ‌ ‌ ‌ زندگی باز پس عنان گرداند
کوششِ پیرساز کارآمد ‌ ‌ ‌ آب رفته به جوی باز آمد
اندکی هر دو چشم وا کردند ‌ ‌ ‌ پیر جان بخش را دعا کردند
چهرهٔ هر دو تازه شد چون گل ‌ ‌ ‌ شد زبان نغمه ریز چون بلبل
از غمِ ضعف رنج وارستند ‌ ‌ ‌ هر دو برخاستند و بنشستند
[ص۸۸] پیر فرمود کای دو بی دل زار ‌ ‌ ‌ چون کشیدید محنت بسیار
لازم آن است کز چنین کشور ‌ ‌ ‌ رُخت بندید هر دو جای دگر
هر دو گشتند مستعد سراع ‌ ‌ ‌ زان نبیّ خدا شدند وداع
از نظرها چنان شدند به در ‌ ‌ ‌ که از آنها نماند هیچ اثر
چون ز ایذای خلق وارستند ‌ ‌ ‌ پی سیرِ جهان کمر بستند
می فشردند گام شهر به شهر ‌ ‌ ‌ تا شود حاصل از سعادت بهر
مرقدِ هر بزرگ طوف کنان ‌ ‌ ‌ سوی بغداد تافتند عنان
بعد طوفِ مزار حضرتِ پیر ‌ ‌ ‌ به سوی کربلا فتاد مسیر
پس طواف امام دهر حسین ‌ ‌ ‌ شد میّسر زیارتِ حرمین
هر دو هستند زندهٔ وقایم ‌ ‌ ‌ تاقیامت همیشه و دایم

تا هنوزاند هر دو باهم یار　　لیک پنهان ز دیدهٔ اغیار

اولیا تا ابد نمی میرند　　دست از پا فتاده می گیرند

در بیان خاتمة الکتاب نایاب

ختم شد این فسانهٔ پرسوز　　باد این مثنوی جهان افروز

پی تصنیف این حدیث کهن　　ذره ای هم نبود رغبت من

[ص۸۹] نه ز خود سلک این درر سفتم　　بل ز فرمودهٔ کسی گفتم

گفت نظمی بگو چو آب زلال　　که نیوشنده زان بود خوشحال

زان سبب ساده کرده ام موزون　　بری از استعارهٔ مضمون

شعر فرمایشی نیاید کار　　گرچه باشد همه در شهوار

سبب دیگرش پریشانی ست　　دل به گرداب بحر حیرانی ست

بی زر و مفلس و پریشانم　　پی روزی حسرت و حیرانم

ای سخن دان به نظم رنجهه و هیر　　بر من بی دماغ خرده مگیر

چه سخن سر زند به طبع ملول　　که نیاید به دهر در قبول

متفرق حواس و دل غمگین　　چه کند طبع [illegible] متین

لیک از حکم آن عزیز جهان　　کرده این قصه را به نظم بیان

ساده و پخته گفتن آسان نیست　　کار هر شاعر سخندان نیست

کرد یکتا تمام این بیات

باد بر روح مصطفیٰ [illegible]

لا اله الا الله محمد رسول الله

تمت تمام شد

کتابشناسی منابع

- آزاد بلگرامی ، غلام علی ، ماثر الکرام موسوم به سرو آزاد، به کوشش عبداللہ خان، لاهور، ۱۹۱۳م
- احمد ،ظهور الدین ، پاکستان میں فارسی ادب، ج۳، لاهور ، ۱۹۷۷م
- اخلاص، کشن چند، همیشه بهار ، به کوشش وحید قریشی، کراچی ، ۱۹۷۳م
- ایمان، رحم علی خان، تذکره منتخب الطایف ، با مقدمهٔ تارا چند، به اهتمام سیدمحمد رضا جلالی نائینی و سید امیرحسن عابدی، تهران ، ۱۳۴۹ش
- خوشگو ، بندرا بن داس ، سفینهٔ خوشگو ، مرتبه محمد عطاالرحمن عطا کاکوی، پتنه، ۱۹۵۹م
- سنبلی ، میر حسین دوست ، تذکرهٔ حسینی ، نولکشور ، لکهنو ، ۱۲۹۲ق
- شریف قاسمی ، ذاکره ، آفی ، احمد یار خان، دانشنامه زبان و ادب فارسی در شبه قاره، ج۱، فرهنگستان زبان و ادب فارسی ، تهران ، ۱۳۸۴ش
- صابر ، محمد ، احمدیار خان یکتا خوشابی، در مجلهٔ "کاوش" شماره ۱۲، سال ۲۰۰۴، گروه زبان و ادبیات فارسی، دانشکدهٔ دولتی ، لاهور ، ۲۰۰۴م
- صبا، محمد مظفر حسین، تذکره روز روشن ، به کوشش محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت، تهران ،۱۳۴۳ش
- صدیقی ، طاهره ، داستان سرایی فارسی در شبه قاره در دورهٔ تیموریان ، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد ، ۱۹۹۹م
- قانع تتوی ، میر علی شیر ، مقالات الشعرا ، به کوشش سیّد حسام الدین راشدی ، کراچی، ۱۹۵۷م

- گوپاموی ، قدرت الله ، نتایج الافکار؛ به کوشش اردشیردینشاهی ، بمبئی ، ۱۳۳۶ش
- منزوی ، احمد ، فهرست مشترك نسخه های خطی فارسی پاکستان ، ج١٤، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد ، ۱۹۹۷م
- همو ، فهرست نسخه های خطی فارسی، ج٤، موسسهٔ فرهنگی منطقه ای ، تهران، ۱۳۵۱ش
- هاشمی سندیلوی ، احمد علی خان ، تذکرهٔ مخزن الغرائب ، ج٥، به کوشش محمد باقر، اسلام آباد، ۱۳۷۲ش
- هندی ، بهگوان داس ، سفینهٔ هندی، به کوشش محمد عطاالرحمن کاکوی ، پتنه ، ۱۹۵۸م
- هوشیار پوری ، حفیظ ، مثنویات هیر و رانجها ، سندهی ادبی بورد ، کراچی ، ۱۹۵۷م
- یکتا ، احمد یار خان ، هیر و رانجها ، به کوشش مولوی محمد باقر، لاهور ، ۱۳۲۹ق

ضمیمه ۱

[illegible]

این غزل در متن بر صفحه ۹۳ درج است

عکس مرقد احمد یار خان یکتا در خوشاب

عکس تعویذ قبر احمد یار خاں یک

Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou Ranjhā)

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshābi

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pakistan)

Edited and Annotated by

Dr. Muhammad Saleem Mazhar
Dr. Najam-ur-Rashid
Dr. Muhammad Sabir

Faculty of Oriental Learning
University of the Punjab
Lahore, Pakistan

Diwān e Yektā Khoshābi

(Ghazliāt, Masnavi Guldasteh-e-Husn and Masnavi Heer ou

Ahmad Yār Khān Yektā Khoshā

(Poet and Writer of Persian in Punjab, Pa

Edited and Annotated

Dr. M. Saleem Mazhar

Dr. Najam ur Rashid

Dr. Muhammad Sabir

Faculty of Oriental Learning

University of the Punjab

Lahore – Pakistan